

صوفی

شماره بیست و پنجم

زمستان ۱۳۷۳

صفحه	در این شماره:
۵	۱- کفر دکتر جواد نوربخش
۶	۲- عشق از دیدگاه ابوبکر شبلی دکتر فلوریان سوپروژ
۱۵	۳- داراشکوه، بودای پارسی محمد کریم اشراق
۲۲	۴- گلهای ایرانی * * *
۲۴	۵- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۵	۶- نل و دمن علی اصغر مظهری
۳۲	۷- حجله حُسن بیارای که داماد آمد دکتر حسین الهی قمشه ای
۳۹	۸- من !! کریم زبانی
۴۰	۹- مروری بر زندگی و آثار نظامی گنجوی محمد علی جم نیا

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

کفر

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

صوفیان رنجیدن و خودبینی را کفر می‌دانند که این همه ناشی از دو بینی و شرک است .
در مورد رنجیدن باید توجه داشت که اصولاً مراتب اسلام را سه درجه ذکر کرده‌اند : اسلام - ایمان - احسان .

اسلام می‌گوید : هر که به تو سیلی زد، با سیلی پاسخش را بده .
ایمان می‌گوید : هر که به تو سیلی زد از او در گذر .
احسان می‌گوید : هر که به تو سیلی زد رنجه مشو و به او محبت کن .

نمونهٔ ممتاز صوفیان صدر اسلام سلمان فارسی، یکی از اصحاب بنام پیامبر اسلام است . سلمان روزی در بازار می‌گذشت، مردی او را به جای دشمن خود پنداشت و ناسزایش گفت . وقتی که سلمان رفت، بازاریان دور آن مرد جمع شدند و پرسیدند : این مرد راشناختی؟ پاسخ داد : آری فلان کس بود . گفتند : اشتباه کردی که او سلمان فارسی بود . مرد ناراحت شد و دنبال سلمان دوید تا عذر خواهی کند ولی او را در مسجد یافت که مشغول نماز خواندن بود . ایستاد تا نماز سلمان تمام شد . در پایان نماز سلمان دست‌ها را برای دعا بلند کرد و گفت : خدایا! مبادا این مرد را که دشنام داد تنبیه کنی که من از وی نرنجیدم و امیدوارم تو هم او را عفو فرمائی .

آری اگر صوفی از کسی برنجد در حقیقت کسی است، در حالی که صوفی هیچ کس است و هیچ کس هرگز از کسی نمی‌رنجد .

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافر است رنجیدن

در طریقت تصوف خویشتن بینی و خودپسندی کفر است، زیرا خود بین و خود پسند خود و خدایش را توأم می‌پرستد و به دوئیت اعتقاد دارد که صوفی نیست . صوفی جز به وحدت به چیز دیگر معتقد نیست که خدا بین است و خود را نمی‌بیند .

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خودبینی و خودرانی

— یا حق

عشق از دیدگاه ابوبکر شبلی

از: دکتر فلوریان سو بیروز

ترجمه کریم زبانی

نخست آنکه، عشق قلبی به حق به وسیله یک پیمان ازلی که با حق برقرار گردیده، در دل کاشته شده است. سلمی از وی چنین نقل می کند:

ستوده باد پیمان تو، زیرا که بدون آن،
قلب من قابلیت عشق را نمی یافت.

(سلمی ۱۳۵۲، ص ۳۴۸، شماره ۴۶؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۴۲، شماره ۶).

دوم آنکه، شبلی عشق انسان به حق را در شناخت او از حق مستتر می دانست و این، خلاف فکر رایج زمان شبلی است که شناخت رحمت های حق، انگیزه فرد برای عشق به او می گردد. از دیدگاه شبلی، عشق چیزی است که با انسان زاده شده و نیاز به فعال شدن دارد تا او را به طریقت رهنمون گردد. شبلی با این فکر که رحمت هایی که خدا به انسان عطا می کند می تواند انگیزه عشق او باشد مخالف است. آن گونه که شبلی بیان می کند: «عشق کامل، در عشق تو به او، به خاطر خودش، نهفته است. کسی که حق را در قبال رحمت هایش دوست می دارد مشرک است» (اصفهانی ۱۳۸۷، ص ۳۶۹).

شبلی، در عین حال، می پذیرد که هر گاه انسان را به صورت یک کل در نظر بگیریم رحمت های حق می تواند انگیزه عشق به او باشد. در مورد شخص شبلی، وی مدعی است که حق را به خاطر رنج هایی که بر وی روا می دارد، دوست دارد و اعلام می کند که: «مردم تو را به خاطر نعمت هایت دوست میدارند و من تو را به خاطر بلاهایت دوست می دارم.» (سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۴).

در حالیکه عشق می تواند عنصر ذاتی شناخت باشد، شبلی اثرهای عشق و عرفان را بر طالب، وقتی که این یا آن غالب باشد، در تضاد می داند و به این نتیجه می رسد که عاشق به سخن گفتن درباره عشقش میل دارد، در حالی که عارف به سکوت الزام دارد. قشیری می گوید: وقتی از شبلی خواسته شد که عاشق و عارف را تعریف کند، وی پاسخ داد: «عارف چون لب به سخن گشاید نابود

در موضوع عشق صوفی و آزمون های آن کمتر صاحب نظری را می یابیم که همچون ابوبکر شبلی (درگذشت ۳۳۴.ق.)، شاعر و صوفی نامدار و پیر بغداد، زبان آور باشد؛ کسی که یکی از آموزش هایش این بود: «افرادی را که خدا دوست می دارد مسلماً سخت تر مورد آزمون قرار می دهد.» روزبهان بقلی شیرازی (درگذشت ۵۶۰۶.ق.)، مرشد بزرگ، شبلی را به عنوان «تاج الصوفیه و چنان عاشقی که بر درگاه ازل ندیده اند»، ستوده است (بقلی شیرازی، ۱۹۶۶، شماره ۶۱).

شبلی، که معاصر ابوالحسین نوری (درگذشت ۳۹۷.ق.) و حسین بن منصور حلاج (در ۳۰۹.ق. به دار آویخته شد)، یکی از برجسته ترین مریدان جنید مشهور (درگذشت ۲۹۷.ق.) بود، عشق را راهی که اولیاء برای رسیدن به حق طی می کنند، می دانست. بنا بر نظر وی، اثر عشق این است که «دل را از همه چیز جز یاد معشوق تهی می سازد.» (قشیری ۱۳۵۹، ص ۱۵۹). بدین ترتیب، شبلی دیدگاه خود را در مورد نقش اساسی عشق، با تعریف پیوستن سالک به حق، مشخص می سازد.

از شبلی پرسیدند که: «جوهر عشق چیست؟» وی پاسخ داد: «عشق پرداختن با حبیب و ترک اعتراض بر رقیب است» (اصفهانی ۱۳۸۷، ص ۳۶۹)، و بنابراین تأکید می گذارد بر پویندگی عشق در آفرینش رابطه با معشوق. همین معنی را در جای دیگر به سادگی چنین بیان می کند: «عشق یعنی تسلیم شدن به دوست» (دیلمی ۱۹۶۲، ص ۴۳)، که می توان آن را به نخستین مرحله طریقت تعبیر کرد که گام نهادن در آن مستلزم جوشش دادن به عشق از طریق تسلیم محض به حق، در مقام معشوق، است.

عشق به حق، عنصر ذاتی شناخت حق

شخص چگونه ممکن است به پیمودن طریق و وصول به حق برانگیخته شود؟ شبلی دو سبب را برای عشق به حق قایل است.

بندگی عشق (رق المحبّة) پرسیدند. وی با شگفتی پاسخ داد: «چه تفاوت شگرفی است بین بنده‌ای که چون آزادش می‌سازند، آزاد می‌شود، و بنده‌ای که چون آزادش می‌سازند، اسیرتر می‌گردد!» سپس شعر زیر را سرود:

به راستی، استخوان‌های من به هم خواهند پیوست
پس از آنکه از هم پاشیده شده بودند،
در روز داوری، و عشق تو
به آنها متصل خواهد بود.
(شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۶۵، شماره ۱۵).

صوفی‌ای از شبلی روایت کرد که: «روزی من با شبلی بودم و از او معنی این گفته را: «فرب این گورها و آرامش آنها را نخورید. چه بسیارند آنها که در شادی و وجد هستند و پس از آن به سختی سوگواری می‌کنند!» پرسیدند. سپس گفت: «از دید شما گور چیست؟» مردی پاسخ داد: «گور مردگان.» شبلی آنگاه گفت: «نه این شما باید که گور هستید. هر یک از شما مدفون است و کسی که از حق روی می‌گرداند به سختی سوگواری می‌گردد، اما کسی که به حق رو می‌کند شاد می‌شود و خوشحال است.» سپس چنین آوا سرداد:

گور مردم در زیر خاک است

اما به نفس تعلق دارند

مردمی که گورهایشان

در زیر پوشاکشان است.

پس، پرسیدم: ای آقای من، آیا ما

بر این قرار، در شمار مردگان هستیم؟

و خواند:

قلب من تا زنده‌ام تو را دوست می‌دارد،

و چون بمیرم،

استخوان‌های پوسیده من

در خاک هم تو را دوست خواهند داشت.

(اصفهانی ۱۳۸۷، ص ۳۷۰).

از آنجا که عشق با استخوان‌هایش پیوند خورده، دانستن این نکته که اندام‌های بدن شبلی در تمامی لحظه‌ها در تسخیر شوق حق بوده، ما را شگفت زده نخواهد ساخت: اندام‌های من از تو رها نیستند حتی یک لحظه،

می‌شود و عاشق هنگامی که ساکت بماند» (قشیری ۱۳۵۹، ص ۱۶۰).
با این حال، عاشق تحمل بسیار بکار می‌برد تا راز عشق خود را پنهان دارد:

او و من، هر دو در عشق خود وفادار هستیم،

برای آنچه عاشقیم می‌میریم و آن را آشکار نمی‌سازیم.

(سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۵، شماره ۳۶ و شبلی ۱۳۸۶، ص ۹۷، شماره ۲۰)

شبلی در شعری که در آن سخن از برتری خود در عشق می‌زند و حتی خود را برتر از نمونه‌های عشاق ناب، همچون مجنون، می‌شمارد، مدعی می‌شود که از راه راز داری در عشق به وادی جذبه رسیده است، و می‌گوید: «مجنون احساس خود را فاش ساخته است در حالی که من احساس خود را پنهان داشته‌ام و چنین است که به جذبه رسیده‌ام» (شبلی ۱۳۸۶، ص ۹۹).

شبلی نکته‌هایی را بازگو می‌کند که نه تنها در عارف و عاشق مشترک است، بلکه همه کسانی که حالت‌های عرفانی را تجربه کرده‌اند در آنها شریکند، و در این رهگذر، به برجسته نشان دادن آزادی از وابستگی و خودداری از شکایت، به عنوان ویژگی همه آنها می‌پردازد. می‌گوید: «عارف وابستگی ندارد، عاشق شکایت نمی‌کند، بنده تظاهر ندارد، خدا ترس آرامش ندارد، و هیچ کدام را از خدا گریزی نیست» (قشیری ۱۳۵۹/۱۹۴۰، ص ۱۵۵).

شبلی در راستای این نظر که حق، پیش از همه انسانها، کسانی را که تنها او را دوست دارند تشخیص می‌دهد، به نقل یک حدیث قدسی می‌پردازد که خطاب آن به داود است: «من به یاد کسانی هستم که مرا به یاد می‌آورند. گلزار من برای کسانی است که از من اطاعت می‌کنند، دیدار من ویژه کسانی است که شوق مرا دارند، و من تنها به کسانی تعلق دارم که عاشق من هستند» (غزالی ۱۴۰۳، ص ۳۶۱).

دل عاشق آرامشش را تنها در خدا می‌یابد، و به راستی بی‌چشمداشت پاداشی جز خود خدا. شبلی در پاسخ این پرسش که: «دل‌های عاشقان و مشتاقان آرامش را در کجا می‌جوید؟»، گفت: «در شادمان ساختن کسی که مشتاقش هستند و از راه منطبق شدن با او» (سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۷، شماره ۴۵)؛ یا به سخن دیگر، «با شاد بودن، بی‌پاداشی از او، زیرا که این کسان تنها آرزومند خودش هستند» (خطیب بغدادی ۱۳۴۹، ص ۳۹۱).

عاشق کسی است که خود را جاودانه، بنده خدا می‌سازد. روزی از شبلی درباره تفاوت بین بندگی برده‌وار (رق العبودیت) و

آنها آرزوی دیدار تورا

با خود حمل می کنند.

(شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۱۷، شماره ۴۷).

بنابراین، شبلی قادر است همه اندام های خود را چون قلب هایی تصور کند که عاشق حق هستند:

من یک دل ندارم که به تو رو کرده باشد،

و بدین سان در عذاب باشد،

هریک از اندام های من یک دل است،

که به تو روی کرده است.

(همان مأخذ ص ۸۸، شماره ۵).

سختی هایی که خدا با آنها عاشقان خود را می آزماید

درستی ادعای عشق به حق، با تحمل دشواری هایی که خداوند به وسیله آنها عاشقان خود را می آزماید، به اثبات می رسد. شبلی فریه نمی تواند نمونه یک تحمل کننده رنج باشد، و انتظار متعارف لاغر شدن عاشق، که در شعرهای قدیمی عرب بازتاب دارد، خود، روشنگر این نکته است. مثلاً در شعری از سری سقطی خطاب به مریدش جنید، می خوانیم:

هنگامی که ادعای عشق کردم، او گفت:

تو به من دروغ می گویی،

اگر چنین است چرا استخوان هایت را

پوشیده در (گوشت) می بینم؟

(دیلمی ۱۹۶۲، ص ۸۷).

اما شبلی با اظهار این مطلب که بدنش از عشق قلبش غافل مانده، فریهی خود را توجیه می کند:

قلبم عاشق است، اما بدنم

از آن غافل مانده است،

زیرا که اگر آگاه بود، فریه نمی ماند.

(سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۲).

برای اثبات این که دقیقاً عاشقان حق هستند که مورد آزمایش و تنبیه او قرار می گیرند، شبلی با آیه ای از قرآن اقامه دلیل می کند. در اختلاف نظری با ابن مجاهد، صاحب نظر قرآن آن روزگار، شبلی پرسید، قرآن در کجا تنبیه دوست توسط دوست را رد می کند؟ چون ابن مجاهد جوابی نداشت، شبلی به نقل از سوره ۵ آیه ۱۸ چنین

گفت: «ما پسران و دوستان پروردگاریم. بگو: پس چرا او شما را به خاطر اشتباه هایتان تنبیه می کند» (خطیب بغدادی ۱۳۴۹، ص ۳۹۲).

نظر شبلی که خداوند کسانی را که عاشق او هستند تنبیه می کند، در داستانی از ابن خَلِّکان ارائه شده است. شبلی مادری را دید که کودکش را می زند. او را سرزنش کرد و به اعتراض گفت: «کودک نباید آزار ببیند»، اما، در پی آن، از خود کودک درسی درباره فضیلت تنبیه آموخت، بدین معنی که او باید برای یادگرفتن اطاعت از پدر و مادر، که حق آنهاست، متحمل سختی گردد. شبلی این درس را بر ارتباط خود با خداوند منطبق ساخت:

در خدمت تو پروردگار من

با رضایت و فادارانه

چه کسی احساس رنج می کند هنگامی که تو او را می زنی؟

بدین ترتیب، عاشق اجازه ندارد هنگامی که پروردگار رنجی بر او می فرستد، لب به شکوه بگشاید. ما پیش از این در گفته های شبلی، تضاد عارف و عاشق را دیدیم و پی بردیم که عاشق «رها از شکوه و شکایت است» (قشیری ۱۳۵۹، ص ۱۵۵). شبلی این شرط عشق را با روشنی نسبتاً مؤثری به دوستان و پیروانش آموخت. قشیری نقل می کند:

«شبلی در آسایشگاه در بند بود. هنگامی که مردم برای دیدنش آمدند، از آنان پرسید چه کسانی هستند. آنها گفتند: ما دوستانان تو هستیم. شبلی بر آنان سنگ پرتاب کرد. وقتی همه گریختند، شبلی فریاد زد: اگر ادعا دارید که عاشق من هستید، پس آزمایش سخت مراهم با بردباری تحمل کنید!» (همان مأخذ، ص ۶۱۷). شرط دیگر برای اثبات ادعای عاشق بودن، بنا به نظر شبلی، نبود کامل استدلال است.

«چگونه کسی که مدعی عشق حق است می تواند به راستی او را دوست بدارد، در حالی که درست تمیز می دهد و به معلومات و مآلوفات و حظوظ خود بازمی گردد؟ چه بسیار از مرحله بدور است!» (سراج ۱۹۱۴، ص ۳۶۰).

شبلی برای تصویر پردازی از عشق خود به حق، از تمثیل های گوناگون بهره می جوید: در شعری، خود را با یعقوب، که در آرزوی دیدار یوسف نابینا گردیده، یکسان می بیند:

هنگامی که دوست نزدیک من، خشونت پیشه کرد

و از من دور گشت،

من خود را با چیزهایی تسلی دادم

(سلمی ۱۳۷۲، شماره ۴۲، شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۶۶، شماره ۱۶).

همین شعر توسط نصرآبادی (درگذشت ۱۳۶۷ ه. ق.) یکی از شاگردان شبلی هم نقل شده و مفهوم عشق را «پرهیز از فراموش کردن معشوق، در هر حالت» معنی کرده است (قشیری ۱۳۵۹، ص ۱۵۹).

در دو شعر، که منسوب است به مجنون، و شبلی آنها را برای مرشد اولش، خیرنَسَّاج (درگذشت ۳۲۲ ه. ق.) سروده، و در آنها «لیلی» و «لیلة القدر» به صورت جناس لفظی آورده شده، شبلی نشان می دهد که برپایه این واقعیت که رهایی از آگاهی نفسانی تنها بخت او در روز داوری خواهد بود، از خویش دست شسته است:

لیلی برتر است

از همه مردم

همان گونه که لیلة القدر

برتر است از هزار ماه

عشق او نفس مرا در آتش می گذازد

هر شب

رهایی من از هوشیاری

تنها در روز رستاخیز خواهد بود.

(سراج ۱۹۱۴، ص ۲۵۲، شبلی ۱۳۸۶/۱۹۶۷، ص ۱۶۲، شماره ۹).

گوناه گونی عشق شبلی

شبلی از واژه های غنی تصوف در ارتباط با عشق و جنبه های بسیار آن بیشترین بهره را می گیرد. او نظریه پرداز نبود و مانند همروزگاران جوانتر خود، ابوسعید بن الاعرابی (درگذشت ۳۴۱ ه. ق.) و ابوالحسن علی دیلمی، هیچ نظریه ای درباره عشق و تعریف های ملازم آن تدوین نکرد. بنابراین مشکل بتوان دریافت که شبلی در بکار بردن این واژه ها، آیا خود را ملزم به رعایت مفاهیم پایه ای می دانست یا نه، واژه هایی مانند: محبت، عشق، هوی، جوی (عشق آتشین)، شوق، هیمن (شوریدگی)، خله (دوستی صمیمانه)، صبابه (شوق شدید) تیم (بندگی)، وگه (سرگشتگی و بی حواسی)، سکر، حیرت، دهشت (حیرانی)، وصل/ وصال.

همانند ابوسعید، که واژه هوی را در مقام یک واژه کلی، شامل همه مراحل عشق، از آشنایی (تعارف) تا فنا (تهالک) می داند (نگاه

که یاد او را در من بر می انگیخت،

همان گونه که یعقوب، بسی دور از یوسف،

بوی پیراهن یوسف را می جست.

من به خانه هوا گام نهادم،

هنگامی که بینا بودم،

اما چون خواستم آن را ترک گویم، نابینا شدم

و نتوانستم که در را ببابم.

(ابن عثمان ۱۹۴۸، ص ۲۷۲).

خانه هوا (دارالهوی) را می توان قلمرو عشق به حق پنداشت، زیرا که با ورود به آن، شبلی بایستی بینایی دنیایی (غیر لاهوتی) خود را نسبت به هر چه جز معشوق لاهوتی است، از دست بدهد.

شبلی در مجلس خود در بغداد، مجنون را به عنوان نمونه عاشق واقعی، که پیوستن به لیلی وی را به فنا رهنمون گردید، ستایش می کرد. جنید، پیر شبلی، پیش از وی دیدگاه خود را نسبت به اهمیت عرفانی عشق مجنون به لیلی بیان کرده و اعلام داشته بود که، مجنون «از دوستان حق بود هر چند که حالت خود را زیر نقاب دیوانگی پنهان ساخته بود» (سهلکی ۱۹۸۲، ص ۳۱۱).

این تجربه پیوستن را شبلی در گفتاری که توسط سراج نقل شده، تصویر کرده، به این مضمون که وقتی از مجنون درباره لیلی پرسیدند، وی پاسخ داد: «من لیلی هستم، او از طریق لیلی هستی یافت و همه چیز را از درون لیلی دید» (سراج ۱۹۱۴، ص ۳۶۰).

شبلی شعرهای فراوانی در زمینه همانندسازی خود با مجنون نگاشته که به عاشقی دیوانه نسبت داده اند. در دو مصرع که از مجنون در مرحله جدایی سخن می گوید، ابراز حیرت می کند که، آیا "فردا" یعنی روز داوری، کسی نزد لیلی شفیع او خواهد شد، که در اینجا لیلی تمثیلی است از خداوند، همان معشوق لاهوتی (سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۲؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۶۳، شماره ۱۲).

در واقع، این نگرانی شبلی، در مقام مجنون، که هم ناشی از بی سرانجامی شوق دیدار و هم ناشی از مورد رحمت قرار نگرفتن برای فراموش کردن نفس است، در این چهار پاره بیان گردیده است:

برخی، در دوران اندوه جانگداز

ممکن است اندکی طعم پریشانی را بچشند،

اما من طعم هیچ چیز را بجز

آنچه که به لیلی مربوط است نمی فهمم.

ای که از سرزمین جدایی می آیی، خوش آمدی!
این منم، و تو را فراموش نخواهم کرد،
تا زمانی که باد باختری می وزد،
تو قلب مرا باز یافتی
همان گونه که آن را ترک گفתי،
افسرده، اندوهگین و فرسوده از شوق سوزان.

شبلی، که از این ارتباط عشق خدا با عاشق، به هیجان آمده بود، فریادی برکشید و از هوش رفت و به دجله افتاد. خلیفه از این رویداد آگاه گشت و دستور داد او را به حضورش ببرند، و از وی پرسید: «آیا تو دیوانه هستی؟» شبلی حالت خود را برای خلیفه باز گفت. این بار، خلیفه بود که درهم شکست و گریستن آغاز کرد، زیرا به رنج و عذابی که درون شبلی را می گذاخت آگاه گشت (ابن ملکن ۱۳۹۳، ص ۱۱۰-۱۰۹، شماره ۱۸).

برای شبلی، این شوق سوزان می تواند چنان شدید باشد که حاصلش بیماری روان- تنی باشد، همچنانکه در شعر زیر نمایان گردیده است:

شوق سوزان به تو

جگرم را بیمار ساخته است.

اکنون رنجی که از تو می برم، مرا

به یک زندانی در زنجیر بدل کرده است.

(سراج ۱۹۱۴، ص ۳۰۴، شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۰۰).

خواندن این شعرها توسط شبلی، با تظاهرات جسمانی شدید همراه بوده است. سراج می گوید شبلی در یک حالت بیخودی دست را به دیوار کوبید و خود را چنان آسیب رساند که پزشک بر بالین او آوردند. اما پیش از آنکه پزشک به درمان پردازد شبلی پرسید: «تو به گواهی چه کسی به اینجا آمده ای؟»، و چون پاسخی نشنید پزشک را مضروب کرد و فراری ساخت. پزشک دیگری آوردند و او با برخورد ظریفانه گفت: «به گواهی او»، و چنین شد که اجازه درمان یافت. ولی زمانی که زخم را گشود و می خواست مرهمی بر آن بگذارد، ناگهان شبلی با حالت وجد، انگشت خود را در زخم فروبرد و با فریاد به خواندن اشعار بالا پرداخت (سراج، همان مأخذ).

شبلی واژه "عشق" را در موارد گوناگون بکار می برد. قابلیت اطلاق آن به رابطه بین خدا و سرسپرده او، از سده سوم (نهم میلادی) به بعد، موضوع مناظره صوفیان و دانشمندان الهیات بود.

کنید به دیلمی ۱۹۹۴، ص ۳۵)، شبلی نیز هوا را نسبتاً به صورت مفهومی کلی، که در معنی قابل مقایسه با واژه محبت است، بکار می برد. عاشقان، "اهل الهوی" یا "للهوی رجال" هستند (مفهوم رجل [مرد] کسی است که در تحمل آزمایشها بی باک است). قلمرو عشق حق، که شبلی به سان یعقوب در آن گام نهاد، دارالالهوی است، و هوا حالتی است که مجنون بر لیلی آشکار ساخت. در شعری از شبلی، که به فرمان جنید در سماع خوانده شده، هوا از ابر در بالا می بارد و از چشمه ها در پایین می جوشد. این هوای لیلی است که تا روز داوری پایدار می ماند و هرگز از ضمیر گم نمی شود.

عاشقانی که از شوق انباشته شده اند تنها برای رسیدن به حق می کوشند، بی آنکه پاداشی از او طلب کنند. شبلی درباره آنان می گوید: «قلب آنان به سروری که از اشتیاق به او و موافقت با او دارد تسکین می یابد» (سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۷، شماره ۵۴).

لیکن شبلی لذت فنا شدن در حق را نیز تجربه می کند و این شعله شوق (لهیب الشوق) اوست که موجب دوام و استمرار حال وی می باشد و این شعله شوق گاهی چنان دردآور است که به صورت آرزوی «فنا» شدن در معشوق جلوه گر می شود، آنجا که می گوید:

من خوشبخت خواهم بود که در او فنا شدم

زیرا که به حق، از شادکردن دوست شاد می شوم.

اگر از استخوان هایم درباره رنجشان پرسش شود

آنها وجود درد را انکار خواهند کرد،

و هرگاه من از این بیماری رهایی یابم،

شعله شوقی که در من است آن را باز خواهد گرداند.

(شبلی ۱۳۸۶، ص ۹۳، شماره ۱۲).

شبلی، همچنین، واژه "صبابه" (شوق شدید) را بکار می برد، که بنا به نقل قول دیلمی از یک صوفی، صبابه همان نسبتی را با شوق دارد که محبت با عشق: «همانطور که عشق از ازدیاد محبت حاصل می گردد، صبابه نیز از شدت شوق پدیدار می گردد» (دیلمی ۱۹۹۴، ص ۳۲).

روایت است که روزی شبلی در بغداد با حالتی دلتنگ از کنار کاخ خلیفه می گذشت. شنید که کنیزی در درون کاخ شعری عاشقانه به آواز می خواند. شبلی دریافت که در شعر، آنکه مورد اشتیاق و آرزوی عاشق است خداست، که با مهربانی و وفاداری به او خوش آمد گفته می شود:

عشق، به عنوان علت مستی

عشق شبلی به حق، سبب مستی اوست. در دو مصرع از شبلی که توسط غزالی، به عنوان تکمیل کننده داستانی درباره یکی از اقامت های موقت او در آسایشگاه، نقل گردیده، مستی به عنوان "پیش نیاز" مطرح گردیده است:

عشق به مهربان

مرا مست کرده است

هرگز عاشقی را دیده ای،

که مست نباشد؟

(غزالی ۱۴۰۳، ص ۳۵۰؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۲۹، شماره ۶۷)

واژه های تصوف برای مستی شدید، و مخالف آن، هوشیاری، به ترتیب عبارت است از "سُکر" و "صحو". در تجربه شبلی، مستی اغلب همراه است با غیبت ذهن، که غیبت خوانده می شود. با نگرش به این ویژگی مستی شبلی، آورده اند که روزی شبلی سرزده وارد خانه جنید شد، در حالی که جنید با همسرش به خلوت نشسته بود. همسر جنید موهایش پوشیده نبود و به دیدن شبلی، شتابزده خواست که مویش را بپوشاند. جنید همسرش را از این کار بازداشت و گفت که شبلی از خود بیخود است و در چنین حالی، ضمیر آگاهی نسبت به آنچه که در اطرافش می گذرد «غایب» است. شبلی در حال دست هایش را بر هم کوبید و شعر زیر بر زبانش جاری گشت:

مرا به وصل عادت دادند،

و وصل چه شیرین بود؛

سپس جدایی را تحمیل کردند،

و جدایی چه تلخ است.

شبلی پس از خواندن این شعر، در حالی که هنوز از خود بی خود بود، برگشت و آنجا را ترک کرد (ابن ملقن ۱۳۹۳، ص ۲۱۱؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۸۵، شماره ۱؛ اصفهانی ۱۳۸۷، ص ۳۶۷).

قشیری در فصلی که درباره واژه های تصوف نگاشته، هماهنگ با تجربه شبلی، پیوند بین مستی و غیبت را تأیید می کند: «مستی غیبت است از طریق یک نفوذ توانمند. مؤمنان (عباد) می توانند زیر تأثیر بیم و امید که قلبشان را لبریز کرده باشد، به غیبت برسند. لیکن مستی (سکر) تنها از راه جذبیه قابل دستیابی است. هنگامی

شبلی در زمینه خدانشناسی عرفانی با حلاج همفکری دارد، لیکن وقتی به آنجا می رسد که نه عشق را به عنوان صفت ابدی حق می پذیرد و نه حق را به صورت عاشق تعریف می کند، راهش از حلاج جدا می شود.

با این حال، اشعاری که در این زمینه سروده، نمونه های کاملاً فصیحی از کاربردهای عمومی دیرین این واژه را ارائه می دهد. در شعری که توجه و علاقه جنید را در مجالس سماع جلب کرد، شبلی از دوستی پر عذابش نسبت به حق، با واژه عشق یاد می کند.

در شعر دیگری، که بازگو کننده دل سپردگی اش به حق می باشد، اصطلاحات متناقضی (شطح) به چشم می خورد، که از ویژه گی های سبک شبلی است. می گوید: «عاشق شده است» (تعشقتوا) و صعود را تجربه می کند و به یاری آن می رود تا به معشوق توسل جوید:

تو مطلوب و آرزوی منی:

به من بگو چه تدبیر کنم:

من در بند عشق افتاده ام

و خود را رسوا ساخته ام،

و روز داوری من فرار سیده است.

با درد جان کاهی که از تو دارم

بر محنت خود بی اعتنا هستم

تو درمان درد منی،

اگر چه درد من هستی!

(شبلی ۱۳۸۶، ص ۹۱، شماره ۱۰)

اگر عشق شبلی او را بیمار می سازد، در همان حال این اثر را هم دارد که با هدایت ضمیرش به معنویات، یعنی قلمرو معشوق، جسمش را از خود آگاهی جدا می کند.

شعر دوم، نارضایی شبلی را از معشوق در بردارد:

جسم من به نیروی آنچه که در دل من است

ذوب شده است،

و قلبم به نیروی آنچه در جسمم است

ذوب شده است...

همه می دانند که من در بند عشقم

اما کسی نمی داند

عشق من به چه کسی است.

(سراج ۱۹۱۴، ص ۲۵۲؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۲۴، شماره ۵۸).

که کیفیت جمال حق بر انسان آشکار می‌گردد، مستی (سکر) غلبه می‌کند، روان به پرواز درمی‌آید و دل پریشان می‌شود» (قشیری ۱۳۵۹، ص ۴۱).

شبلی در تعبیری از یک دوییتی متعلق به ذوالرّمّا، شاعر اوایل دوران بنی امیّه (۱۱۷-۷۷/۷۳۵-۳۹۶)، که در آن، چشمان معشوق دل‌انگیز وصف گردیده، به نظر می‌رسد که تلویحاً می‌گوید خدا در دل عارف یک جفت چشم آفریده که مستی آفرین است. سراج می‌گوید که روزی شبلی در جمعی چنین خواند:

و دو چشمی، که خطاب به آنها
خدا گفت: «باش!» و آنها هست شدند؛
و آنها با دل همان کردند
که شراب می‌کند.

سپس افزود: «منظور من چشمان درشت زیبا نیست. منظور من چشمان دل در درون سینه است. شادمان کسی است که چشم دلی دارد و گوشی که شنواست و کلامی که شادی آور است» (سراج ۱۹۱۴، ص ۲۵۲).

پیر نامدار خراسان در سدهٔ دهم، ابوالحسن خرقانی (درگذشت ۴۲۵ ه. ق.)، مستی شبلی را در حدی می‌داند که هیچ صوفی دیگری بدان دست نیافته است، و می‌گوید که او در آن حالت زیست و در همان حالت درگذشت (جامی ۱۹۵۷، ص ۲۹۸). در واقع، در منابع فراوان دیگری نیز آمده که شبلی در حالی مُرد که شعر بر لبانش جاری بود و خدا را به عنوان تنها عشقش می‌ستود.

شماری از نویسندگان صوفی دیدگاه شبلی را دربارهٔ ارزش عملی مستی برای سالک طریق بازگو کرده‌اند. مثلاً، یکی از شاگردانش، ابوبکر رازی، شنید که پیرش با شگفتی می‌گوید: «چه بسیار مردم که نیازمند مستی‌اند!» رازی پرسید: «ای پیر، کدام مستی!» شبلی پاسخ داد: «آن مستی که آنان را از نگرستن به خویش، به کارهایشان، به حالت هایشان، به دنیا و آنچه در آن هست، بازمی‌دارد» (خطیب بغدادی ۱۳۴۹، ص ۳۹۴).

چه آن را مستی بخوانیم و چه آن را، به سادگی، «دل مشغولی» بدانیم، خدا چنان وجود شبلی را پرکرده بود، که توان دنبال کردن دروس علمی را از دست داد. شبلی دربار خوانی شعر مجنون، به این حالت خود اشاره می‌کند:

من بیش از آن مشغولم که بفهمم
دربارهٔ چه، سخن گفته می‌شود

جز کلامی که از تو می‌رسد؛
عشق تو دل مشغولی من است
به کسی که با من حرف می‌زند می‌نگرم
{گویا می‌گوید}:

«می‌فهمم»، اما ذهن من
با تو است.

(سراج ۱۹۱۵، ص ۲۵۲؛ دیلمی ۱۹۶۲، ص ۸۳؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۶۸)

عشق شبلی قابلیت تمیز او را هم از او سلب می‌کند. وی به غیبت ذهن مبتلا شده و روزی نماز مغرب خود را فراموش می‌کند و زمانی که متوجه می‌شود خورشید در لحظهٔ غروب است و بنابراین زمان ادای فریضه گشته، پس از بجا آوردن نماز قضا از جای می‌جهد و در حالیکه قهقهه می‌زد و ادا درمی‌آورد، شروع به خواندن شعری می‌کند که اقتباسی است از اشعار منسوب به مجنون:

امروز نماز خود را فراموش کردم
به دلیل عشقم؛

من نمی‌توانم بامدادم را
از غروبم تشخیص دهم.

یاد تو، ای خدا

خوراک و نوشاب من است؛

و هنگامی که چهرهٔ تو را می‌بینم

دردهایم شفا می‌یابند.

(سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۴؛ شماره ۳۳؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۵۷).

این غیبت ذهن، سرانجام کار شبلی را به آسایشگاه کشاند، زیرا چنین تشخیص داده شد که وی قدرت تعقل خود را، به سبب عشق به خدا، به کلی از دست داده است. ابونعیم در این باره می‌گوید که شبلی خود گواهی داد که بیست و هشت بار در این وضعیت مستغرق شده است و هنگامی که عبارت «مجنون لیل» گفته شده «آنگاه به خود آمده‌ام»، و این شعر متعلق به چنان لحظه‌ای است:

آنها گفتند: «تو را لیلی دیوانه کرده»؛

من به آنها گفتم:

«آسان‌ترین شکل عشق

حالت دیوانگی است.»

(اصفهانی ۱۳۸۷، ص ۳۷۲)

دیوانگی آشکار شبلی می‌توانست شکلی واضح به خود گیرد و

شبلی شعری عرضه می کند که حاکی است از تأثر به سبب نایل نشدن به این مرحله :

بزرگترین چیزی که بدست آوردم
در راه رسیدن به وصال او
تمناهای تحقق نیافته است؛
همچون درخشش های برق

(سلمی ۱۳۷۲، ص ۳۴۷، شماره ۴۲؛ شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۶۶، شماره ۱۶).

برای توضیح وصال در عشق، شبلی داستانی را از دو عاشق بازگو می کند که در عین حال بیانگر فناشدن عاشق در معشوق است. به روایت این داستان، دو عاشق در سفر اقیانوس بودند. یکی از آنها به اقیانوس می افتد و به زیر آب می رود. دیگری، شوریده و دیوانه، در آب می پرد تا او را نجات دهد. سرانجام، هر دو توسط غواصان دیگر نجات می یابند. آنگاه، اولی از دومی می پرسد: «من به تصادف در اقیانوس افتادم، تو چرا خود را، دانسته، به آب انداختی؟» دومی پاسخ می دهد: «من به تو از خودم غایبم. پنداشتم که تو هستم» (سراج ۱۹۱۴، ص ۳۶۰).

شبلی با اشاره به فنای عاشق در معشوق توسط عشق، باز هم مثال مجنون را ارائه می دهد و می گوید، هنگامی که از مجنون پرسیدند آیا لیلی را دوست می دارد، وی پاسخ داد: «نه»، و وقتی پرسیدند چرا، در جواب گفت: «برای آنکه عشق واسطه ای است برای وصال، و واسطه از میان رفته، چنانکه اکنون لیلی من است و من لیلی ام» (شعرانی، بی تاریخ، ص ۹۰).

همبسته وصال، جدایی است، که در مورد شبلی ناشی از بیم رهاشدن از خداوند است. ترس شبلی از آتش دوزخ نیست، بلکه از این است که خداوند از او روی بگرداند. ابونعیم شعر زیر را ثبت کرده است که حاوی این دو رابطه همبسته می باشد، و یکی از ویژگی های شعر شبلی است:

اگر جدایی در بهشت روی می داد،

دلپذیری باغ برای بندگان به دوزخ تبدیل می شد،

و هر گاه وصال در دوزخ صورت می گرفت،

آتش برای بندگان به بهشت تبدیل می شد.

(شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۲۳، شماره ۵۷)

اما در شعر دیگری، شبلی نشان می دهد که اگر چه از بیم جدایی در هراس است، ولی اگر حق چنین می خواهد پذیرای آن خواهد بود، و می گوید: «رشته مرا بگسل، و اگر چنین می پسندی،

به آسانی تبدیل به مسخرگی، و یا آموزش روحی به دیگران گردد، همان گونه که زمانی خودش اعلام کرد: «شما ای مردم سالم، شما به دیدار یک مجنون آمده اید. از من چه چیز عایدتان می شود؟ پی در پی مرا به آسایشگاه می برید و مرا از دارو انباشته می کنید، و دیوانگی من فقط افزونتر شده است.» (اصفهانی ۱۳۸۷، ص ۳۶۸). همانطور که اشاره شد، رویداد پرتاب سنگ از سوی شبلی به دیدار کنندگان، به دلیل ریاکاری آنان در ابراز دوستی نسبت به وی، یک نمونه بسیار روشن از تعلیم های او در وضعیت ظاهراً دیوانگی او است.

شبلی اذعان کرد که دیوانگی، پایه گذار روابط نزدیک او با مریدش، حُصری، گردید. شبلی به او گفته بود: «تو مانند من دیوانه ای. بین ما یک پیوند ازلی وجود دارد» (جامی ۱۹۵۹، ص ۲۳۱). به نوشته جامی، انصاری که شخصی است در خور اعتماد، بر این باور بود که حُصری، در واقع تنها شاگرد شبلی بوده، اگر چه شمار بسیار دیگری از آموزش های او بهره مند می شدند. همینطور روایت است که شبلی تنها مرشد حُصری بوده؛ بنابراین به راستی پیوند ویژه ای بین آن دو وجود داشته است (همان مأخذ).

در گفته ای از شبلی، که معمولاً برای تأیید هواخواهی وی از حلاج نقل می گردد، شبلی این امتیاز را به دیوانگی خود می دهد که او را از عاقبت فاجعه آمیز صوفی شهید بغداد نجات داده است: «حلاج و من، یکی بودیم و همانند، در حالی که دیوانگی من مرا نجات داد و منطق او وی را نابود کرد» (هجویری ۱۹۷۶، ص ۱۹۰).

البته از دیدگاه شبلی، دیوانگی یک حالت مثبت است، حال آنکه سلامت مردم عادی آنها را از خدا جدا می سازد. روزی در بازار، کسی شبلی را دیوانه خطاب کرد. شبلی در پاسخ گفت: «در چشم تو من دیوانه (مجنون) هستم و تو سالم، امیدوارم خدا دیوانگی من و سلامت تو را افزون سازد تا تو از او دورتر گردی» (هجویری ۱۹۵۷، ص ۱۹۶). هجویری این گفتگو را چنین تفسیر می کند: «جنون من از شدت محبت به خداوند است و صحت شما از غایت غفلت».

وصال: والاترین مرحله عشق

در حالی که تجربه شبلی از مراحل عشق در طول طی طریق به صورت دیوانگی ظاهر می گردد، مرحله پایانی، که والاترین منزلگاه و مرحله وصال است، از خود عشق فراتر قرار می گیرد.

فهرست منابع

ابن عثمان، محمد. ۱۹۴۸. فردوس المرشديه فی اسرار الصمديه.

Die Vita des Scheich Abū Ishāq al-Kāzarūnī

ویرایش و مقدمه توسط Fritz Meier. چاپ بیلبولیکا اسلامیکا ۱۴، لایپزیک.

ابن ملقن، ابو حفص سراج الدین عمر بن علی. ۱۳۹۳/۱۹۷۳. طبقات الاولیاء یا طبقات الصوفیه. ویرایش نورالدین سریه. قاهره.

اصفهانى، ابونعم. ۱۳۸۷/۱۹۶۷. حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء، ده جلد، بیروت.

بقلی شیرازی، روزبهان، ۱۹۶۶ م. شرح شطحیات، ویرایش هانری کرین، سلسله مطالعات ایرانی، شماره ۱۲، تهران.

جامی نورالدین عبدالرحمان. ۱۹۵۷. نجات الانس من حضرات القدس. ویرایش م. توحیدی پور. تهران.

خطیب بغدادی، ابوبکر احمد بن علی. ۱۳۴۹/۱۹۳۱. تاریخ بغداد ۱۴ جلد. قاهره.

دیلمی، ابوالحسن علی. ۱۹۴۴ (در دست چاپ). عطف الالف المؤلف علی اللام المأطوف. ویرایش J.C. Vadet. قاهره ۱۹۶۲؛ ترجمه Joseph Norman Bell و الشافعی. قاهره: دارالکتاب المصری.

سراج، ابونصر. ۱۹۱۴. اللمع فی التصوف، تصحیح رونالد نیکلسن، لندن و لیدن.

سلمی، ابو عبدالرحمان. ۱۳۷۲/۱۹۵۳. طبقات الصوفیه. ویرایش نورالدین سریه، قاهره.

سهلکی، ابوالفضل محمد بن علی. ۱۹۸۲. روح الروح، *Une brève typologie du Soufisme*. Edited by Georges Vajda. Opusculé Inédit de Muḥammad b. 'Alī al-Sahlakī al-Bisṭāmī. Arabica 29. pp. 307-314.

شبلی ابوبکر. ۱۳۸۶/۱۹۶۷. دیوان ابی بکر الشبلی. ویرایش کامل مصطفی الشیبی، بغداد.

شعرانی، عبدالوهاب. بی تاریخ. طبقات الکبری، قاهره.

غزالی، ابوحامد محمد. ۱۴۰۳ ه. ق، ۱۹۸۲ م. احیاء علوم الدین. ۴ جلد، بیروت.

قشیری، ابوالقاسم عبدالکریم. ۱۳۵۹/۱۹۴۰. الرساله. قاهره.

هجویری، ابوالحسن علی بن عثمان. ۱۹۲۶ م. کشف المحجوب. ویرایش ژوکوفسکی، لنینگراد.

دوباره آن را گره بزن، {زیرا} هر چه از تو می رسد در چشم من زیباست» (شبلی ۱۳۸۶، ص ۱۲۴، شماره ۵۸)

با این حال در شعری دیگر، شبلی حالتی را بیان کرده که به نظر می رسد از تسلیم به جدایی به خواست حق، بسیار دور است؛ زیرا خدا را به خاطر فراق از وی و روی گردانی از عشقی که وعده داده بود، سرزنش می کند:

تو عهد کردی که

از هوی روی نگردانی؛ تو

روی گردانده ای، در حالی که ما چنین نکردیم

چه شبها که صرف چیدن میوه های تو کردیم

آه، قلب من اشتیاق آن شبها را دارد!

(همان مأخذ، ص ۱۳۰، شماره ۶۹)

این موضوع چنان شوری در شبلی برانگیخته بود که هرگاه درباره اینکه وصل و هجران حالاتی متناوب هستند و یا هر کدام، بالقوه، حالت دیگر را در خود دارد، شعری می خواند، به حالت جذبه و وجد می افتاد:

دوستی تو جدایی است،

عشق تو، تنفر؛

وصال تو، سختی است،

جنگ تو، صلح.

(همان مأخذ، ص ۱۳۸، شماره ۲).

اگرچه شبلی رساله ای درباره عشق ننگاشته، کمتر صوفی ای را می توان یافت که مجموعه ای چنان غنی از مطالب و دیدگاه ها و بیان حالت های مربوط به موضوع عشق از خود بر جای گذاشته باشد. رنج عشق به خدا، با عذاب کاستی ناپذیر آن، که به منظور متمرکز ساختن محور هستی عاشق بر معشوق، و تنها معشوق، طراحی گردیده، توسط هیچکس جز این قهرمان طریقت عشق بدین فصاحت و پرمعنایی بیان نشده است؛ عاشقی که ظاهراً در بحران دیوانگی دست و پا می زد، و از دنیا فارغ بود، اما قادر بود به گونه ای در خور فهم، دیگران را آموزش دهد، و به یاری همین وضعیت نشان داد که در محضر حق، به مفهوم واقعی کلمه، سالم است.



داراشکوه

بودای پارسی زبان

ترجمه و تحقیق: محمد کریم اشراق

پیرامون کودکی داراشکوه تاریخ نویسان سخن چندانى نگفته اند. نخستین بار در رویدادهای دوران جهانگیر از او یاد شده است که به تلافی درگیری پدرش شاهزاده خرم، وی به همراه برادرش اورنگ زیب به گروگان جهانگیر درمی آید و تا سیزده سالگی در لاهور نگاه داشته می شود. چون جهانگیر در سال ۱۶۲۷ م. درگذشت، داراشکوه و برادرش به نزد پدر به آگره^۶ بازگشتند. از آنجا که داراشکوه مورد مهر پدر بود مانند دیگر برادرانش اورنگ زیب، مرادبخش و شاه شجاع به دور از پایتخت گسیل نمی شد، شاید به این دلیل داراشکوه هم رشک برده برادران بود، و هم سربازی جنگجو بیار نیامد و طبعی خونخوار نیافت. به عکس متمایل به طریقت شد، دل به عشق سپرد و از فرزنانگان آزاده زمانه خود شد. او در دیباچه یکی از کتاب هایش به نام سکینه الاولیاء چنین می نویسد که شبی در رؤیا، فرشته ای بر من بانگ زد که خداوند بخششی به تو کرده که به هیچ پادشاهی پیش از تو چنین عطایی نموده و بعد می افزاید که تعبیر این خواب وقتی که در سال ۱۰۴۹ هـ. ق. به توسط مرادش ملاشاه^۷ موسوم به لسان الله به طریقه قادریه^۸ پیوسته، راست درآمد. او سپس از مرشد طریقت خود "میان جیو" یا "میان میر" یا "میرمحمد" (درگذشت ۱۰۴۵ هـ. ق.) یاد می کند که پیر ملاشاه هم بوده و از جمله می نویسد هنگامی که به همراه پدرش برای دومین بار به دستبوس میان جیو می رود پابرهنه به حضور او می رسد و از راه تکریم، دست های خود را به کف پای مرشد می گذارد و از خاکپای او طلب همت می کند. در این دیدار، رازهایی، بنا به گفته داراشکوه، بر وی آشکار می گردد، درس هایی از "مشاهده" می آموزد، "لیلة القدر" را درک می نماید و راه پیشرفت معنوی بر او باز

داراشکوه، پارسایی دانا، خداشناسی دل آگاه و پشمینه پوشی پاکباز بود. وی در نیمه شب ۲۹ صفر سال ۱۰۲۴ هـ. ق. / ۱۶۱۵ م. در نزدیکی شهر آجمیر (Ajmir) مدفن خواجه معین الدین محمد چشتی سیستانی (۵۳۷-۶۳۳ هـ. ق. / ۱۱۴۲-۱۲۳۶ م.) زاده شد. خواجه معین الدین، بنیان گزار طریقه چشتیه^۱ ملقب به «آفتاب ملوک هند» در آجمیر به خاک سپرده شده و آرامگاه او در آن دیار به «درگاه» شهرت دارد.

پدر داراشکوه، شهاب الدین سلطان معروف به شاهزاده خرم که از سال ۱۰۳۷ هـ. ق. / ۱۶۲۸ م. به نام شاه جهان به پادشاهی رسید، از سلسله مغول کبیر هند یا خاندان بابر هند است که بنیاد آن را ظهیرالدین محمد بابر، پسر عمر شیخ نواده پنجم امیر تیمور گورکان نهاد. ظهیرالدین از ۹۳۲ تا ۹۳۷ هـ. ق. / ۱۵۲۵ تا ۱۵۳۰ م. در هند سلطنت کرد (فرهنگ معین اعلام، ص ۲۲۳). سلسله بابر سرانجام در سال ۱۸۵۷ م. با شکست خوردن بهادر شاه (۱۷۷۵-۱۸۶۲ م.) از میان رفت. پس از ظهیرالدین پسرش همایون که مدتی به دربار شاه طهماسب اول صفوی پناه آورده بود به سلطنت رسید، سپس نوبت به اکبر شاه و جهانگیر پادشاهان بعدی این سلسله می رسد. شاه جهان پسر سوم جهانگیر است که پس از درگیری های خانوادگی همان گونه که گفته شد در سال ۱۶۲۸ م. خود را پادشاه خواند. تاج محل^۲ و بنای شهر شاه جهان آباد^۳ از جمله آثار اوست. شاه جهان پیش از تولد داراشکوه، اگر چه دو فرزند دختر داشت^۴ ولی در آرزوی داشتن پسر بود که وارث تاج و تخت او باشد. برای برآورده شدن آرزویش، پیشکش های فراوانی به «درگاه» نیاز می کرد تا سرانجام خداوند پسر وی به نام محمد به او داد که به «داراشکوه» ملقب شد.

می شود (Encyclopedia Iranica p. 2).^۹

هنگام بیماری و مرگ شاه جهان، که مانند درگیری او آخر سلطنت جهانگیر بود، داراشکوه از هم‌آورد و برادر کهنتر خود اورنگ زیب که سیاستمداری ورزیده و جنگجویی کارکشته و متشرعی متعصب بود، شکست خورد و اورنگ زیب به پادشاهی رسید. داراشکوه در حال آوارگی به گجرات رفت. در همین زمان، همسر و یار دوران عزت و دربریش به نام نذیره بیگم درگذشت و او تنها شد. اندکی بعد، از سر ناچاری به ملک جوان دادار افغانی پناه برد. مهماندار، ناجوانمردانه او را به دهلی فرستاد. در آنجا نخست او را در شهر سوار بر فیل گردانند و سپس در دادگاهی ساختگی، با شرکت علمای دربار، او را به اتهام بی‌پایه ارتداد محکوم به مرگ ساختند. برادر خویشتن بین و جاه طلب، اجراء حکم را دستور داد و آن عارف بزرگ و به معنایی بودای پارسی زبان، که یکسره دلدادۀ توحید بود، شب چهارشنبه ۲۱ ذوالحجۀ ۱۰۶۹ هـ. ق. / ۱۶۵۹ م. در ۴۵ سالگی در دهلی به شهادت رسید یا به قولی او را زهرخور کردند.^{۱۰}

آنچه درباره گذار زندگانی داراشکوه گفته شد برای نمودن مقامات عارفانه او بسنده نیست. پس شایسته است یادآوری شود که او علاقه زیادی به تصوف و عرفان داشت. نیروی شگرفی در سیر و سلوک بکار می بست. به دستگیری پیران دل آگاه روی می آورد و به ارشاد آنان طی طریق می کرد. گذشته از مرتبت عرفانی، در ادب و شعر فارسی چیره دست بود. در تاریخ مذاهب و آگاهی از چند و چون ملل و نحل دانش و بینشی گسترده داشت و در این زمینه کتابی پر ارزش از سانسکریت به فارسی برگرداند. کوتاه سخن اینکه پهنای عمرش فراخ و زندگانی معنویش پربار بود.

گفته اند دیوانی از سروده های خود به نام اکسیر اعظم گردآورده بود. غلام سرور مؤلف خزینة الاصفیاء آن را دریایی از علم توحید می خواند. در تذکره ها روی هم رفته ۲۵ رباعی و چند غزل از او بازگو شده است. از آنجا که به طریقه قادریه یا قادری پیوسته بود «قادری» تخلص می کرد. داستانی که سرخوش در تذکره کلمات الشعراء نقل می نماید، بیانگر خیال ظریف و همت بلند اوست. سرخوش می نویسد میرزا رضی دانش، در غزلی سروده بود:

تاك را سرسبز دار ای ابر نیسان در بهار

قطره تا می می تواند شد چرا گوهر شود

داراشکوه، در پاسخ چنین سروده است:

سلطنت سهل است، خود را آشنای فقر کن

قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

بیت زیر را نیز به داراشکوه نسبت داده اند:

هر خم و پیچی که شد، از تاب زلف یار شد

دام شد، تسبیح شد، زنجیر شد، ز ناز شد

و نیز این رباعی که:

یک ذره ندیدیم ز خورشید جدا

هر قطره آب هست عین دریا

حق را به چه نام، کس تواند خواندن

هر نام که هست، هست از اسماء خدا

باری، او به جز فنون شعر و ادب، در خوشنویسی به ویژه در

شیوه نستعلیق و نسخ توانا بوده و در این هنر از شاگردان

آقاعبدالرشید دیلمی استاد خط دربار شاه جهان بشمار می رفته

است. از آثار او به نستعلیق، نسخه خطی سفینه الاولیاء تألیف خود

اوست. هم چنین قرآنی روی پوست آهو، در سال ۱۰۵۱ هـ. ق.

به قلم نسخ نوشته و در پایان افزوده است: «کتبه بنده آثم

داراشکوه بن شاه جهان پادشاه غازی، در مقام شاه جهان آباد،

۱۰۵۰ هـ. ق.». این نسخه قرآن شریف در کتابخانه عزیز باغ

حیدرآباد نگهداری می شود. نسخه به سبکی گیر تذهیب شده آیات

قرآن با طلا نوشته گردیده و سرسوره ها مزین است. علاوه بر نسخه

«ده پند ارسطو»، نسخه «شرح دیوان حافظ» که به خامه صفی الدین

ابوالحسن عبدالرحمن است به خط او در کتابخانه آصفیه حیدرآباد

است و نیز بر آستر پایان نسخه ای از مثنوی ولدی یا ولدنامه اثر

بهاء الدین سلطان ولد فرزند خداوندگار روم مولانا جلال الدین

بلخی، که به خط سراینده است، یادداشتی از داراشکوه دیده

می شود.^{۱۱}

آثار عرفانی و ادبی داراشکوه، نشان می دهد که وی از کودکی

با دنیای تصوف آشنا شده و کمابیش در نوجوانی بیشتر آثار صوفیان

بزرگ را خوانده و به درستی فهمیده است. نقل قول ها و

استنتاج هایی که در آثار وی دیده می شود و استشادهای او به آیات

قرآن کریم و احادیث شریف نبوی و قضاوت های گه گاه مستقلانه و

مجتهدانه او، بر گستره آگاهی و بینش او دلالت دارد. او معتقد بود

که هیچ کس نمی تواند ادعا کند که مالک منحصر حقیقت است و

می گفت: «حقیقت در همه زمان ها و پیش همه ادیان و نزد همه

نمی‌تواند (و نباید) این رساله را بخواند. « این اثر را خود او چکیده‌ای از فتوحات مکیه، فصوص‌الحکم، لوائح، لمعات، لوامع و دیگر آثار بزرگ عرفانی می‌شمارد و می‌افزاید "معرفت الهی" به هر کسی بخشوده نمی‌شود، لیکن خداوند، این معرفت را به او کرامت کرده است. این رساله دارای شش فصل زیر است:

۱- جهان ناسوت یا جهان نمود که عالم انسانی است. ۲- جهان ملکوت یا جهان بالا که عالم نادیدنی است. ۳- جهان جبروت یا جهان مینوی که فردوس اعلی است. ۴- جهان لاهوت یا جهان برین. ۵ و ۶- هستی نخستین.

۴- شطحیات یا حسنات العارفین که گردآورده‌ای است از شطحیات (aphorisms) صوفیانه یا سخنان مربوط به لحظه‌های سرخوشی عارفانه که ظاهرشان خلاف نمود شرع است. در این رساله به شرح شطحیات ابو محمد بن ابونصر روزبهان بقلی فسائی شیرازی دیلمی معروف به شیخ شطّاح متوفی ۶۰۶ هـ. ق. اشاره می‌کند و می‌گوید آهنگ آن را دارد که رساله شیخ را تکمیل کند. تحریر این اثر را در ۳۸ سالگی آغاز کرده و در ۴۰ سالگی (۱۰۶۴ هـ. ق.) به انجام رسانیده است. جمله پایانی حسنات العارفین این است که: «هیچ چیز بهتر از توحید و معرفت نیست.»

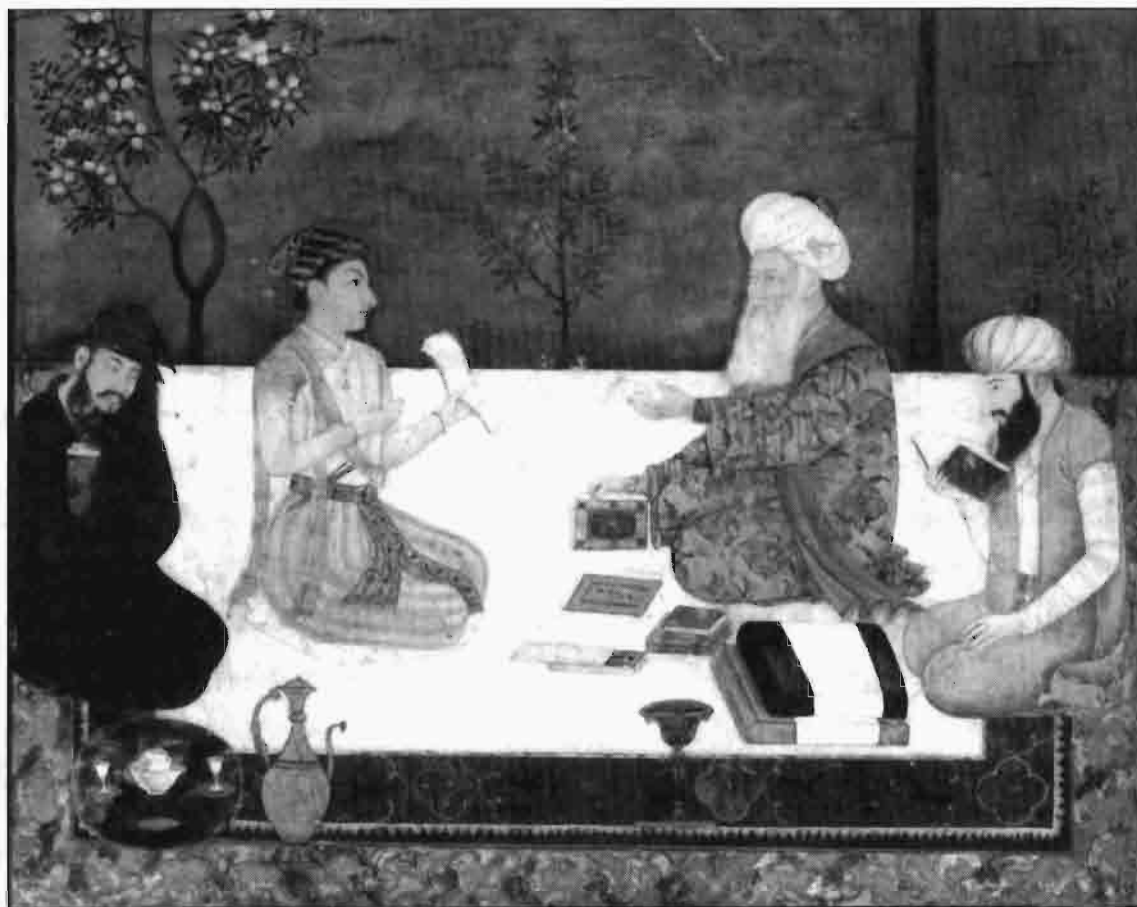
۵- مجمع البحرین^{۱۳}، خواست اصلی در این مقاله در واقع معرفی همین رساله می‌باشد. داراشکوه این کتاب کوچک ارزشمند را در ۴۲ سالگی به سال ۱۰۶۵ هـ. ق. به پایان رسانیده است. مجمع البحرین بیست فصل دارد. در این رساله داراشکوه بعضی از بزرگان تصوف را به تصریح یا اشاره نام می‌برد مانند خواجه عبیدالله احرار متوفی ۸۹۵ هـ. ق. (مجمع البحرین ص ۴) سید الطایفه استاد ابوالقاسم جنید بغدادی متوفی ۲۹۷ هـ. ق. / ۹۱۰ م. (مجمع البحرین، ص ۱۳) شیخ الاسلام انصاری هروی متوفی ۴۸۱ هـ. ق. / ۱۰۸۸ م. (مجمع البحرین ص ۱۴)، ابوبکر واسطی و احمد غزالی و معروف کرخی و ابراهیم ادهم و بشر حافی و سّری سقطی و بایزید بسطامی و سهل تستری و خرّاز و رویم و خواص و شبلی و شیخ احمد جام و ابوالقاسم کرکانی و محمد معشوق طوسی و ذوالنون مصری و فضیل عیاض و اویس قرنی (مجمع البحرین ص ۲۵)، شیخ محی الدین بن عربی، شیخ عبدالقادر گیلانی، شیخ نجم الدین کبری، شیخ عطار، مولانا جلال الدین رومی... (مجمع البحرین ص ۲۶). سرفصل‌ها را با

کس جستجوپذیر است» (مجمع البحرین، مقدمه مصحح ص ۲۷). از بررسی سیر تاریخی نوشته‌هایش برمی‌آید که در آغاز کار اندیشه‌های او بیشتر یکسویه بوده، اما کم‌کم، پخته‌تر شده، تا جایی که در راه سیر و سلوک پا بر سر تعصّب و خامی گذاشته و کوشیده است به وجهه حقیقی امور و اشیاء بنگرد. چشم دل را بر جهان بیرونی گشوده به گونه‌ای که در نهایت، همه جا را خانه یار دیده و همه کس را طالب مطلوب یافته، غیر او، کسی و چیزی را مشاهده نکرده است. در واقع او نیز مانند بیشتر مشاهیر متصوفه زمان خود، غرق در عوالم توحید و مشاهده حق بوده و سرانجام منصوروار، بر سر این سودا، جان درباخته است. اینک به بررسی کوتاهی از نوشته‌های داراشکوه می‌پردازیم:

۱- سفینه‌الاولیاء، نخستین اثر اوست که در ۲۵ سالگی به سال ۱۰۴۹ هـ. ق. نوشته است. در دیباچه این رساله می‌نویسد که به خواندن زندگانی صوفیان و ربانیون مشتاق بوده اما اثری هماهنگ در این باره نیافته و برای نمونه تاریخ موالید و وفیات صوفیان به شیوه‌ای پیراسته و پیوسته در کتاب‌هایی مانند نفعات الانس جامی، تاریخ یافعی و طبقات سلطانی^{۱۲} نیامده و لذا او کوشیده است این کاستی‌ها را بدون زیاده‌روی بپوشاند. در این رساله پس از آوردن زندگانی حضرت رسول اکرم (ص) و خلفای راشدین و ائمه اطهار به ذکر اولیاء سلسله‌های قادریه، نقشبندیه، چشتیه، کبرویه، سهروردی و سلسله‌های کوچک دیگر و همسران پیامبر گرامی (ص) و دختران آن حضرت و بالاخره زنان عارف می‌پردازد. وی رویهم رفته از ۴۱۷ نفر یاد کرده است.

۲- سکینه‌الاولیاء، دومین رساله اوست که در ۲۸ سالگی به سال ۱۰۵۲ هـ. ق. نوشته و پیرامون زندگانی مرشد روحانی خود "میان میر" و پیر محبوبش "ملاشاه" و بسیاری دیگر از مریدان میان میر است (Storey 1972, p. 998). ترجمه اردوی این رساله در لاهور به طرز سنگی در سال ۱۹۲۰ چاپ شده است. این رساله نوشتاری است خواندنی درباره مسائل گوناگون سیر و سلوک و بنابراین برای سالکان طریقت بهره‌های بسیار دارد.

۳- رساله حق نما، در سال ۱۰۵۶ هـ. ق. نوشته و نزدیک به سی صفحه است و یک بار در سال ۱۹۱۰ م. در لکهنو به چاپ رسیده و بعد ترجمه انگلیسی آن در الله آباد طبع گردیده و مشتمل است بر چگونگی پیشرفت‌های روحانی و معنوی. در مقدمه اش می‌نویسد: «هیچ کس بدون دستگیری و راهبری یکی از اولیاء،



میناتور "داراشکوه و حکیم"، با موافقت کتابخانه بریتانیا، 04-10-10-1941 No.

اسماء الله تعالی بی نهایت است و از حدّ حصر بیرون. نبوت و ولایت: «بر سه قسم است: تنزیهی، «مانند نبوت حضرت نوح (ع)»، تشبیهی، «مانند نبوت حضرت موسی (ع)»، جامع التشبیه و التنزیه «و آن نبوت محمدی است (ص)». بر همانند (Barhmand) : «کل و تقیّد ظهور حضرت وجود است»، جهات: «موحدان اسلام شش جهت گفته اند و موحدان هند، جهات را، ده، می گویند». آسمان ها، زمین، اقالیم زمین، عالم برزخ: «پیغمبر (ص) فرموده: من مات فقد قام قیامته، یعنی شخصی که مرد پس به تحقیق که قائم شد قیامت او ...»، قیامت، مکت (Mukt) : «استهلاك و محو از تعینات است»، روز و شب: «ای عزیز آنچه در این باب نوشته شده، بعد از دقت تمام و تحقیق بسیار مطابق کشف خود است ... و با آنکه تو در هیچ کتابی ندیده ای و از هیچ کسی نشنیده ای، اگر بر گوش بعضی از ناقصان گران آید، ما را از این معنی باکی نیست فَاِنَّ اللّٰهَ غَنّٰی عَنِ الْعَالَمِیْنَ.» و بی نهایتی ادوار: در این فصل با این بیت خواجة شیراز بحث را ادامه می دهد

یکی دو جمله از بعضی فصل ها در اینجا نقل می کنیم:

بیان عناصر: «بدان که عناصر پنج اند و ماده جمیع مخلوقات ناسوتی همین پنج اند». **حواس:** «پس بدان و هوش دار که پیش از ظهور، این عالم در ذات پنهان بود و الحال ذات مقدس او در عالم پنهان است». **شغل:** «بهترین شغل ها ... شغلی است که چه در خواب و چه در بیداری، بی قصد و بی اختیار، از جمیع ذی نفوس همیشه و هر آن صادر می گردد چنانچه در آیه کریمه: *وَ اَنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یَسْبِیحُ بِحَمْدِهِ* و لکن لا تفقهون تسبیحهم^{۱۴} اشاره به همین است». **صفات الله تعالی:** «نزد صوفیه دو صفت است: جمال و جلال، که جمیع آفرینش از تحت این دو صفت بیرون نیست». **روح:** «روح بر دو قسم است»، **بادها، عوالم اربعه:** «ناسوت، ملکوت، جبروت و لاهوت و بعضی پنج می گویند و عالم مثال را داخل می کنند ...». **آواز:** «از همان نفس الرحمن است که به وقت ایجاد به لفظ "کن" ظاهر شد.» (قرآن مجید ۲: ۱۱۷). **نور، رؤیت:** «یعنی دیدن خدا به چشم سر»، **اسماء الله تعالی:** «بدان که

که :

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
به هر حال، چنانچه از نام این رساله برمی آید، غرض نویسنده تطبیق و به هم آمیختن دو جریان فکری عظیم اسلام و هندوست. نسخه های خطی این رساله در کتابخانه های آصفیه و بمپور و خدابخش خان هند موجود است. به نام نورالعین به اردو ترجمه شده و در سال ۱۸۷۲ در لکهنو به چاپ رسیده است. محمد صالح فرزند شیخ احمد مصری آن را به عربی برگردانده که نسخه آن در کتابخانه امپراتوری در کلکته است. متن فارسی منقح و مصحح آن با مقدمه ای جامع به انگلیسی، همراه با ترجمه متن رساله به انگلیسی توسط محمد محفوظ الحق مدرس زبان فارسی و اردو در کلکته به طرز شایسته به چاپ رسیده است و این مقاله ترجمه ای است ملخص از آن مقدمه با پاره ای اضافات و جرح و تعدیل ها و توضیحات.

آغاز رساله چنین است :

«به نام آنکه او نامی ندارد

به هر نامی که خوانی سر بر آرد^{۱۵}
حمد موفور یگانه ای را که دو زلف کفر و اسلام که نقطه مقابل بهم اند، بر چهره زیبای بی مثل و نظیر خویش ظاهر گردانید و هیچ یک را از آنها، حجاب رخ نیکوی خود نساخته :

کفر و اسلام در رهش پویان

وَحْدَهُ لَاشْرِيكَ لَهُ گویان^{۱۶}

در همه اوست و همه از اوست، جلوه گر اول اوست و آخر اوست و غیر او موجود نباشد :

همسایه و همنشین و همره همه اوست

در دلج گدا و اطلس شه همه اوست

در انجمن فرق، نهان خانه جمع

بالله همه اوست ثم بالله همه اوست^{۱۷}

و درود نامحدود بر مظهر اتم، باعث ایجاد عالم، حضرت محمد صلی الله علیه و سلم و بر آل کرام و بر اصحاب عظام او باد. اما بعد می گوید فقیر بی حزن و اندوه محمد داراشکوه که بعد از دریافت حقیقت الحقایق و تحقیق رموز و دقائق مذهب بر حق صوفیه و فائز گشتن به این عطیه عظمی، در صدد آن شد که درک کند مشرب موحدان هند و با بعضی از محققان این قوم و کاملان

ایشان که به نهایت ریاضت و ادراک و فهمیدگی و غایت تصوف و خدایابی رسیده بودند مکرر صحبت ها داشته و گفتگو نموده، جز اختلاف لفظی در دریافت و شناخت حق، تفاوتی ندید، از این جهت سخنان فریقین را با هم تطبیق داده و بعضی از سخنان که طالبان حق را دانستن آن ناگزیر و سودمند است فراهم آورده و رساله ای ترتیب داده و چون مجموعه حقایق و معارف دو طایفه حق شناس بود لهذا به مجمع البحرین موسوم گردانید. به موجب قول اکابر که : *التصوّف هو الانصاف والتّصوّف ترک التکلیف*، پس هر که انصاف دارد و از اهل ادراک است در می یابد که در تحقیق این مراتب چه غور رفته ... این تحقیق را موافق کشف و ذوق خود برای اهل بیت خود نوشته ام و مرا با عوام هر دو قوم کاری نیست، چنانچه خواجه عبیدالله احرار قدس سره فرموده که : اگر دانم که کافری بر خطا زمره توحید به هنجاری می سراید، می روم و از وی می شنوم و منت دار می شوم و *من الله التوفیق والاستعانه* .

(مجمع البحرین، ص ۳ و ۴)

۶- سر اکبر، در واقع ترجمه حدود پنجاه فصل از کتاب

مشهور اوپانیشادهاست که او در سال ۱۰۶۷ ه.ق.، دو سال پیش از شهادتش، به انجام رسانیده بود. خوشبختانه متن این کتاب عالیقدر، با توضیحات و حواشی و تصحیحات استاد دانشمند و هندشناس معاصر آقای دکتر سید محمدرضا جلالی نائینی مد ظله، در تهران به طبع رسیده است. ناگفته نماند که سیاح معروف فرانسوی آنکوئیل دوپرون (Anquetil Duperron) یابنده کتاب زند که تفسیر و گزارشی از اوستاست، اوپانیشادها را بر پایه ترجمه فارسی داراشکوه به فرانسه و لاتین برگردانده و به ترتیب در سال های ۱۸۰۱ و ۱۸۰۲ م. به چاپ رسانده است (اوپانیشادها، ترجمه ماکس مولر، ج ۱، مقدمه).

۷- بهاگود گیتا (*Bhagvat Gita*) بخشی از «مهاباراتا»

است و طی آن کریشنا (Krishna) به آرژونا (Arjuna) فلسفه ای عرفانی عرضه می دارد (فرهنگ معین ج ۵، ص ۳۰۱). این ترجمه منسوب به داراشکوه است و تاریخ ندارد. دکتر اته (Ethe) مؤلف تاریخ ادبیات فارسی، بر این نظر است که ترجمه از داراشکوه است (*Catalogue of Persian MSS in the Library of the India*) ولی دکتر ریو (Rieu) آن را به ابوالفضل (دکنی) نسبت داده است. (*Cat. of Persian Mss in the British Museum*)

۸- گلچین یا بیاض : اشعاری است که مؤلف مخزن الغرائب به

داراشکوه نسبت داده است .

۹- ضمناً مؤلف فیاض القوانین هشت نامه او را آورده است . هر چند که متن این نامه ها ارزش ادبی چندانی ندارد ، اما در پاسخ به پرسش هایی در باب تصوف است و از این دیدگاه می تواند مفید باشد .

۱۰- در کتابخانه ملی پاریس ، نسخه ای خطی به نام نگارستان منیر نگاه داری می شود که در بخش پایان آن برای معرفی «مرقعات» این نسخه ، مقدمه ای است منسوب به داراشکوه . معلوم نیست که مرقعات را خود داراشکوه پرداخته یا دیگری آن را آراسته و داراشکوه فقط بر آن مقدمه نوشته است . برخی گفته اند این مرقعات شاید همان مجموعه ای است که داراشکوه در سال ۱۰۵۱ هـ . ق . به همسر خود نذیر بیگم اهدا کرده که به هر حال با ارزش ترین اثر هنری دوره مغولان بایری به شمار آمده است . دو رساله دیگر یکی به نام معاریف و دیگری به نام نادر نکات به داراشکوه نسبت داده اند اما برخی این رساله اخیر را همان رساله حق نما دانسته اند .

افزون بر آثار یاد شده ، فهرست زیر آن دسته از آثاری را که به درخواست داراشکوه نوشته یا به فارسی برگردانده اند ، در بر می گیرد :

الف - مکالمه او با بالبال پنجابی در سال ۱۰۵۹ هـ . ق . که در مجمع البحرین از او به نام «باوا لال بیراگی» یاد شده است (مجمع البحرین ، ص ۲۶) بابا مقیم پنجاب و از مقدسین هندو و مورد احترام فراوان داراشکوه بوده (حاشیه ترجمه انگلیسی مجمع البحرین ص ۲۹) .

ب - ترجمه فارسی اثر مشهور سانسکریت به نام جوگواشیستا (Yoga Vashishta) .

پ - تاریخ شمشیرخانی به تقلید از شاهنامه حکیم فردوسی .
ث - طب داراشکوه ، در اصول کلی پزشکی و مداوای دردها تألیف نورالدین محمد بن عبدالله بن عین الملک شیرازی . این رساله حدود ۱۰۵۶ هـ . ق . نوشته شده است .

ج - ترجمه گفته های واسطی یا اقوال واسطی به قلم ابراهیم مسکین که در سال ۱۰۶۷ هـ . ق . انجام شده و این واسطی ظاهراً همان صوفی بزرگ ابوبکر بن محمد بن موسی واسطی متوفی ۳۲۰ هـ . ق . / ۹۳۲ م . است که در مجمع البحرین از او به نام استاد ابوبکر واسطی نام می برد (مجمع البحرین ، ص ۱۹) ، واسطی را

«امام توحید» نیز خوانده اند (مقدمه ترجمه انگلیسی مجمع البحرین ص ۱۵) . ۱۸

یادداشت ها

۱- طریقه چشتیه را اصلاً ابواسحق نامی از سادات علوی مهاجر ، در چشت دینی از هرات پایه گذاشت . خواجه معین الدین چشتی متولد ۵۳۷ هـ . ق . / ۱۱۴۲ م . در سیستان ، پس از مرگ پدرش به سیر و سیاحت پرداخت و با بزرگانی چون نجم الدین کبری ، شهاب الدین سهروردی و اوحدالدین کرمانی دیدار و کسب فیض کرد و در سال ۵۸۹ هـ . ق . / ۱۱۹۳ م . به دهلی رسید ولی در آنجا نماند و به آجمیر کوچ کرد و تا پایان عمر در آنجا بسر برد . خواجه در سال ۶۳۳ هـ . ق . / ۱۲۳۶ م . درگذشت . آرامگاه او یا «درگاه» همواره مورد توجه مردم و رجال و شهریاران دیار هند بوده از جمله اکبر شاه پای پیاده به زیارت «درگاه» می رفت . خلیفه خواجه نیز به نام خواجه قطب الدین بختیار کاکای متوفی ۶۳۳ هـ . ق . که نزدیک قطب منار در دهلی به خاک سپرده شده از شهرت بسیار برخوردار بود . پس از او طریقه چشتیه تحت ارشاد خواجه بابا فریدالدین شکر گنج بود که دو شاگرد معروف داشت : علی احمد صابر که پیروانش را صابر چشتیه می خوانند و دیگری نظام الدین اولیاء مشهور به شاه نظام اولیاء متوفی ۷۲۵ هـ . ق . / ۱۳۲۴ م . که پیروانش به نظامی معروف هستند (دائرة المعارف مختصر اسلام ، ص ۶۶) امیر خسرو دهلوی از مریدان شاه نظام اولیاء بود (ریحانة الادب ، ج ۶ ، ص ۲۰۳) .

۲- تاج محل را شاه جهان بر تربت ارجمند بانو بیگم یا ملکه نور جهان بنا کرد . خود شاه جهان نیز بعداً در این محل دفن شد . ساختمان تاج محل در سال ۱۰۴۰ هـ . ق . / ۱۶۳۱ م . آغاز شد و پس از بیست و دو سال به پایان رسید (فرهنگ معین ج ۵ ، ص ۳۶۵) تاج محل که یکی از عجایب معماری جهان اسلام است زیر نفوذ اندیشه و فرهنگ ایرانی بنا گردید .

۳- شاه جهان آباد همان دهلی کهنه فعلی است . (دائرة المعارف بریتانیکا ، ج ۱۰ ، ص ۶۸۷) . دهلی نو در سال ۱۹۱۲ بنا شده است .

۴- شاه جهان در سال ۱۵۹۲ م . در لاهور به دنیا آمد . وی از ۱۶۲۸ تا ۱۶۵۸ م . پادشاهی کرد . پسر سوم جهانگیر بود . در سال ۱۶۱۲ م . با ارجمند بانو بیگم ملقب به ملکه نور جهان ، شاهزاده دربار "بایری" ازدواج کرد . در دوران پادشاهی جهانگیر با پدر اختلاف پیدا کرد و پس از مرگ جهان با کمک برادر نورجهان ، به سلطنت رسید . شاه جهان در غرب تا قندهار پیش آمد ، گرچه صفویان دوباره این شهر را در ۱۶۴۹ م . پس گرفتند . در جنوب سلطنت قطب شاهی دکن را شکست داد . وی دو دختر و چهار پسر داشت و داراشکوه پسر ارشد اوست (دائرة المعارف بریتانیکا ، ج ۱۰ ، ص ۶۸۷ ، و نیز تاریخ اسلام کمبریج ، ج ۲ ص ۴۹-۴۷) .

۵- نام دختران چنین بود : حور نساء بیگم (۱۰۲۲-۱۰۲۵ هـ . ق .) و جهان آرا بیگم (۱۰۲۳ هـ . ق . - ۱۰۹۲ هـ . ق .)

۶- آگره شهری است در کنار رود جمنا (Jamna) (از شعبه های گنگ) که تاج محل در آن قرار دارد .

۷- داراشکوه رابطه نزدیکی با ملاشاه داشته و ملاشاه نیز به او لطف خاص ابراز می نموده است . از جمله وی داراشکوه را برخوردار از خردمندی و فهم بسیار دانسته و در نامه ای او را کاشف رازهای ملکوتی می خواند و از او به عنوان «پادشاهی روحانی» یاد میکند . ملاشاه دستورهای روحانی خود را به مریدان از طریق داراشکوه منتقل می کرده و معتقد بوده است که طریقه قادریه به دست داراشکوه در هند گسترش خواهد یافت . (مجمع البحرین ، مقدمه انگلیسی ، ص ۸) . ملاشاه در سال ۱۰۷۲ هـ . ق . درگذشته است .

بعضی از صفحات این نسخه دست نوشته هایی از نورالدین جهانگیر پسر اکبر و داراشکوه و غیره دیده می شود، از جمله جهانگیر در کنار این بیت خواجه: نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست

بده کسام دل حافظ که فال بختیاران زد
نوشته است: «... انشاء الله تعالی چون فتح ولایات شرقی و مبارزان آن دیار به امر کردگار شود، نذر خوبی به خواجه لسان الغیب فرستاده شود... شب دوشنبه هجدهم ذی حجه ۹۹۲».

مشخصات این نسخه مطبوع از دیوان خواجه حافظ که اخیراً به لطف دوست عزیزم آقای اصغر دستمالچی، از دهلی به دست حقیر رسیده است، به این قرار می باشد:

Divan-e Hafiz. 1992. On the basis of Royal Moghul Copy, Khuda Bakhsh Oriental Public Library, New Delhi: Liberty Art Press.

فهرست منابع

داراشکوه، محمد. (۱۳۴۷ ه. ق. / ۱۹۲۸ م.) مجمع البحرین، متن فارسی (به ضمیمه مقدمه و ترجمه انگلیسی) به سعی و تصحیح محمد محفوظ الحق، کلکته.

رهنما، زین العابدین (۱۳۴۹ ش.). ترجمه و تفسیر قرآن مجید، تهران: چاپ کیهان.

مدرس تبریزی، میرزا محمد علی. (۱۳۶۹ ش.). ریحانة الادب، چاپ سوم، تهران: کتابفروشی خیام.

معین، دکتر محمد (۱۳۶۴ ش.). فرهنگ معین (اعلام). تهران: انتشارات امیر کبیر.

نذیر احمد (۱۳۷۲ ش.). «کتابخانه حبيب گنج»، ترجمه دکتر سید حسن عباس، در مجله آینده، سال ۱۹، ش ۱۰-۱۲، تهران.

Encyclopedia of Britanica. 1986 edition. Chicago.

Gibb, H.A.R. and Kramers, J.H. 1974. Shorter Encyclopedia of Islam. G.J. Brill. Leiden.

Ethe. 1903. Catalogue of Persian MSS in the Library of the India Office, Oxford.

Mahfuz-ul-Haq, M. 1929. Majma-ul-Bahrain, or the Mingling of the Two Oceans, with introduction, English translation and notes. The Asiatic Society of Bangal, Calcutta.

Müller, Max. (Translation of) Upanishads. In the Sacred Books of the East Series, Vol I.

Rieu. 1879. Catalogue of Persian MSS in the British Museum, London.

Sarkar, J.N. 1924-30. History of Aurangzib. Vol 5, Calcutta.

Storey, C.A. 1972. Persian Literature, Vol I, Part 2, London.

Holt. P.M. (ed.). 1970. The Cambridge History of Islam, Vol 2. Cambridge: Cambridge University Press.

Voll, John Obert. 1982. Islam: Continuity and Change in the Modern World. Boulder-Colorado: Westview Press.

Yarshater, E. 1994. Encyclopedia Iranica, Vol. VII, F.1, California: Mazda Publications.

۸- طریقه قادریه یا قادری به پیروان شیخ عبدالقادر گیلانی (یا جیلی) گفته می شود. شیخ که پیرو مذهب حنبلیه بوده، رباطی در بغداد داشته و مکتب او بعدها در جهان اسلام در مناطق مختلف، و به سبک های گوناگون از شمال افریقا تا هند، گسترش یافته است. شیخ در سال ۵۶۱ ه. ق. / ۱۱۶۶ م. درگذشته است. داراشکوه از شیخ به عنوان «پیر من شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی» یاد می کند (مجمع البحرین ص ۲۶).

۹- از آثار متأخر داراشکوه به ویژه مجمع البحرین برمی آید که وی نیز مانند بیشتر صوفیان عصر خود، به وحدت شهود معتقد بوده است. در زمان داراشکوه دو طریقه قادریه و شطاریه تحت نفوذ و تأثیر شیخ احمد سرهندی (Sirhindi) (1564-1624) مجدد الف دوران خود بودند که از طریقت نقشبندی پیروی می کرد (تاریخ اسلام کمبریج، ج ۲، ص ۶۳-۶۲) درباره قادریه، پیشتر در یادداشت شماره (۸) به کوتاهی یاد شد. اما شطاریه پیروان عبدالله شطاراندر در هند و سوماترا و جاوه (اندونزی فعلی) پراکنده بوده اند (Voll 1982, p. 69) نظرات شطاراندر شبیه به نظریه «انالحق» منصور حلاج است با تفاوت هایی. عبدالله شطاراندر نه با نفس مخالفتی دارد و نه با مجاهده علاقه ای. نه فنا را می پذیرد و نه فنا فی الله (دائرة المعارف مختصر اسلام، ص ۵۳۴) و اما نقشبندی پیروان خواجه محمدبن محمد بهاء الدین بخاری متوفی ۷۹۱ ه. ق. / ۱۳۸۸ م. هستند. وی به جای ذکر جلی و علنی به ذکر خفی قیام می کرد. اصول نه گانه طریقت نقشبندی عبارت است از: «هوش در دم، نظر بر قدم، سفر در وطن، خلوت در انجمن، یادکرد، بازگشت، نگاهداشت، یادداشت و غیر اینها همه پنداشت» (ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۳۰). خواجه محمد پارسا از جمله مریدان خواجه بهاء الدین بود (همان منبع، ج ۱، ص ۲۹۴). بعدها طریقه نقشبندی تأثیر مهمی در تفکرات اسلامی شرق جهان اسلام بر جای گذاشت (Voll 1982, p. 20).

۱۰- اورنگ زیب، در جریان جانشینی پدر و در دوران پادشاهی، غیر از داراشکوه، دو برادر دیگر و پسر و برادرزاده خود را کشت (بریتانیکا، ج ۱۰، ص ۶۸۷ و تاریخ اسلام کمبریج، ج ۲، ص ۴۹-۵۲).

۱۱- ضمناً، تصویر مینیاتور ملاشاه و میان میر در کتاب (The Court Painters of the Grand Moghuls, p. 33) و تصویری دیگر از این دو و خواجه عبدالله نامی در کتاب (Indian Painting and Sculpture) و تصویری از داراشکوه و ملاشاه در رساله «مینیاتورهای نسخ خطی» اثر بلوشه (E. Blochet)، موجود است.

۱۲- طبقات سلطانی یا طبقات شاه جهانی اثر محمد صادق است که کتاب دیگری هم به نام کلمات الصادقین نوشته. طبقات در شرح حال ۱۲۵ تن از صوفیان است که با تصحیح و تعلیقات و مقدمه دکتر محمد سلیم اختر در سال ۱۹۸۸ به انگلیسی ترجمه و چاپ شده است (مجله آینده، سال ۱۹، ص ۱۰۲۳-۱۰۲۴). طبقات مشتمل بر ده طبقه است و نسخه خطی آن در کتابخانه «حبيب گنج» موجود است.

۱۳- غیر از مثنوی ناظر و منظور کاتبی نیشابوری متوفی ۸۳۸ ه. ق. است که چون ذوقافیتین و ذوبحرین است مجمع البحرین نامیده شده است.

۱۴- قسمتی از آیه ۴۴ سوره اسراء که ترجمه آن را از ترجمه و تفسیر رهنما نقل می کنیم: «... و هیچ چیز نیست مگر آنکه به حمد او تسبیح می گوید ولیکن تسبیح آنها را در نمی یابید...» (قرآن مجید، ترجمه و تفسیر رهنما، ج ۲ ص ۵۰۱).

۱۵- بیت از حدیقه الحقیقه سنایی است.

۱۶- از ابو الفضل دکنی مؤلف آیین کبری است.

۱۷- رباعی از مولانا عبدالرحمن جامی است.

۱۸- به مناسبت تحریر این مقاله، شایسته است از چاپ دیوان حافظ که بر اساس نسخه دربار مغولان هند در سال ۱۹۹۲ انجام گرفته است یاد شود. در حاشیه

گل‌های ایرانی

مُلکِ دل

از: جبار آیدین لو، رضائیه

بیا که ملک دل ای دلربا مسخر تست
 فروغ کلبه ام از چهره منور تست
 چه آتشی که برافروختی بهر جایی
 که مرغ بسمل دل، سوخته در آذر تست
 به بوی دلکش و رشک تو نیست در همه باغ
 مگر زیاس و بنفشه سرشته بیکر تست
 به باغ حسن و طراوت کسی نظیر تو نیست
 همیشه در نظرم قامت صنوبر تست
 مر از باده گلرنگ کن دمی سیراب
 که این زلال مصفا فقط به ساغر تست
 به تاز طره طرار آن پری نازم
 سمن خود آیتی از گیسوی مُعبر تست
 هزار نقش فرینده دیدم اندر باغ
 که جلوه های جمالند و جمله مظهر تست
 خرابه دلم آباد کن، به رغم رقیب
 به یک کرشمه نگارا اگر میسر تست
 هماره چتر محبت گشوده ای به سرم
 مرا عنایت اگر شد ز لطف دیگر تست
 به یاد جرعه دوشین از آن لب نوشین
 هنوز کلبه ویران دل معطر تست
 تویی به شام سیه نوربخش محضر من
 که صدر سینه من ای حبیب، بستر تست
 جمال خویش به مرآت دل نمایان کن
 کنون که آینه دل مها برابر تست
 چو عندلیب غزلخوان عشق، آیدین لو،
 به شاخ سرو سخن، روز و شب نواگر تست



خدای عشق

از: علی اصغر مظهری کرمانی

شبی به بزم خیالم دوباره پیدا شد
 دل رمیده ز کف رفت و مست و شیدا شد
 ز جام لعل لبش تا که مست مست شدم
 شد از میانه حجاب و دو دیده بینا شد
 چو جان به دامن جانان ز خویشتن وارست
 بسان قطره به دریا و عین دریا شد
 میان دیده او نور و نار پیدا بود
 به پرتوی که از آن دل گرفت شیدا شد
 در آن کشاکش مستی و ذوق و شوق وصال
 رها شدیم ز هستی و چشم دل وا شد
 من از میان شد و چون و چرا ز خاطر رفت
 یکی شدیم و خداوند عشق پیدا شد
 رموز عشق مکن فاش «مظهری» خاموش
 خیال بود و دمی بود و زود حاشا شد
 شهریور ماه ۱۳۷۳ - ونکوور - کانادا

رخ زیبای تو

از: حسین محمدی - «آشنا»، مشهد

عمر بگذشت و ندیدم رخ زیبای تو سیر
 شد خزان باغ و ندیدم قدر عنای تو سیر
 شدم از گشت و گذار چمن و سنبل و یاس
 به هوای سرگیسوی سمن سای تو سیر
 گل شکوفا شد و پژمرد و نشد حاصل ما
 دیدن روی گل و نرگس شهلاهی تو سیر
 می زخم بال و پر شوق به هر خار و خسی
 تا چشم شهید لب لعل شکرخای تو سیر
 چون به خورشید رخت نیست مرا تاب نگاه
 شب به مهتاب نشینم به تماشای تو سیر
 می کشم دامن اندیشه به ایوان خیال
 تا از آنجا نگرم نقش دلارای تو سیر
 می برم بار غم عشق تو بر دوش وفا
 تا ز پا افتم و بینم قدم و بالای تو سیر
 دولت هر دو جهانم چه کنی ارزانی
 من که از هر دو جهانم به تمنای تو سیر
 خشک شد بیخ طرب در دلم از حسرت و داغ
 که نچیدم گلی از شاخ طرب زای تو سیر
 نوربخش مه و خورشید جهان پیمایی
 خلقی از هر دو سرا بر سر سودای تو سیر
 «آشنا» رفت و به حالش دل بیگانه بسوخت
 بسکه می گفت: ندیدم رخ زیبای تو سیر

صحبت اصحاب عقل

از: انصاری نیا، اهواز

اینکه تو بینی در التهاب و خروشم
 از غم ایام در خروشم و جوشم
 چشم به در داشتم مگر ز در آبی
 تا که به یک غمزه نقد جان بفروشم
 ای مه سیمین بر این چه راز نهانست
 کز تو به غیر از شرنگ جور ننوشم
 رنج مرا هیچ دردمند ندانست
 غیر فلک نیست گوشدار سروشم
 نزد تو اظهار عشق چون نتوانم
 پاک زبان بسته زین مقوله خموشم
 ناوک مژگان زنی دمامد و گویی
 دم نزنم راز عشق خویش بیوشم
 زین سبب اکنون ز درد خویش نالم
 یا ز جفا در مقام شکوه نکوشم
 لیک چو رسواییم زبانزد عام است
 بهر چه اسرار عشق خویش بیوشم
 فاش بگویم اسیر عشقم و دیگر
 صحبت اصحاب عقل را نه نیوشم
 یار چه با ما جفا کند چه تلطف
 جور و عطایش به عالمی نفروشم

از دیوان نوربخش

بی تو!

جز جمالت در ازل روی نبود
 غیر سوی تو دگر سوی نبود
 خود شدی عاشق به روی خویشان
 جز تو دلداری و دلجویی نبود
 صورت خود دیدی از مرآت خود
 آشکارا زلف و گیسویی نبود
 این زمان هم جز تو دیاری کجاست
 بی تو هر جا رنگی و بویی نبود
 نقش هستی از خم ابروی تست
 گر نبودی تو تکاپویی نبود
 نیست جز تو در نمود و در وجود
 بی تو، بت، بتخانه، هندویی نبود
 نوربخش آفرینش جز تو نیست
 این من و ما جز هیاهویی نبود

هوای مهر

جانم ز بند مردم دنیا بریده است
 فارغ ز قیل و قال جهان آرمیده است
 خدمتگذار خلق دلم بود سالها
 از بس که رنج دید از آنها رمیده است
 هر چند گشته است دلم در هوای مهر
 عمری گذشت و مهرشناسی ندیده است
 دیدم به راستی که به شر است این بشر
 از باغ مردمی گل خیری نچیده است
 هر دم خیال دیگر و فکری دگر کند
 در هر چه گفته اند به وی یا شنیده است
 در عهد خویشان نبود پای بند از آن
 هر کس به هر کجا به هوایی پریده است
 با نوربخش دست مودت کسی که داد
 دیدم کشیده دست و به کنجی خزیده است

زنم حق حق کنم هو هو

بود تا نقش جسم و جان، زنم حق حق کنم هو هو
 نهان از یاد این و آن، زنم حق حق کنم هو هو
 خردمند ار خدا جوید حدیث نفس خود گوید
 من از چشم خرد پنهان، زنم حق حق کنم هو هو
 شدم عاشق که در این فن، نباشد مشکلی جز من
 کنم تا مشکلم آسان، زنم حق حق کنم هو هو
 برو زاهد خدای تو، بود مخلوق رای تو
 برون از درک و از تبیان، زنم حق حق کنم هو هو
 مدرس درس توحیدم، مده قول تو نشنیدم
 و رای منطق و برهان، زنم حق حق کنم هو هو
 بود عشقش مرا رهبر، ندارم رهبری دیگر
 نمی دانم سر و سامان، زنم حق حق کنم هو هو
 گذشتم از دو دنیایت، تو باش ای شیخ و سودایت
 نخواهم تا بجز جانان، زنم حق حق کنم هو هو
 بجنابم سر و تن را، بچرخانم چنان من را
 فتد تا در چه نسیان، زنم حق حق کنم هو هو
 زبانم نوربخش از او، بیانی می کند نیکو
 تو بشنو کز بن دندان، زنم حق حق کنم هو هو

فقیر و سگی*

گدایی که سرمایه و جان او سگی بود پیوسته همراه او
 یکی گفتش ای پیرمرد عزیز دگر آبرو پای این سگ مریز
 تو کز دیگری می خوری نان خویش چرا می کشی جور حیوان خویش
 چو بشنید بیچاره پیر نژند چنین گفت در پاسخش دردمند
 برانم ز خود دگر من این آشنا جز او کیست تا دوست دارد مرا؟

* این اشعار یادبودی از دوره نوجوانی دکتر نوربخش در سن شانزده

سالگی پیش از ورود به عالم فقر و درویشی است.

برداشتی از

نل و دمن

شیخ ابوالفیض فیضی دکنی

شیخ ابوالفیض فیضی دکنی شاعری فارسی زبان از قاره هندوستان است که او را حکیم فیضی دکنی هم خوانده اند. فیضی دکنی در اواخر قرن ششم هجری قمری و به روایتی «سال ۵۹۴» در شهر آگره هندوستان هستی یافت. او پس از کسب تحصیلات متداول در آن زمان به کار شعر و شاعری پرداخت و چون به زبان فارسی مسلط بود در میان پارسی گویان عصر خود شهره شده بود، به دربار اکبر شاه هندی فراخوانده شد و پس از مدت زمانی به مقام ملک الشعرا پی رسید. فیضی دکنی ختمه ای - به دستور اکبر شاه هندی و به تقلید از ختمه معروف نظامی گنجوی - سروده که بیش از چهار هزار بیت است. این ختمه برای شیخ فیضی دکنی اعتباری خاص آورده و او را در میان پارسی گویان هند - در این زمینه - نام آور کرده است. داستان «نل و دمن» از سروده های بسیار معروف فیضی در ختمه اوست که گزیده آن را - با استفاده از کتاب داستانهای دل انگیز ادبیات فارسی، نگارش دکتر زهرا خانلری - فراهم آورده ایم بدین امید که مورد قبول افتد و دوستداران ادب فارسی با نمونه شعر و افسانه پردازی فارسی گویان قاره هند هم بیش از پیش آشنا گردند.

علی اصغر مظهری کرمانی

در سرزمین هندوستان پادشاهی با اقتدار سلطنت موروثی داشت که او را «نل» می خواندند. سلطان جوانبخت، که درباری با شکوه و جلال و اطرافیانی خردمند و با کمال داشت، به نژاد اسب و نگاهداری آن حیوان نجیب در دربار توجهی خاص نشان می داد و تا آنجا در این کار خبره شده بود که با طرفه نگاهی رنگ کره اسب داخل شکم مادرش را تشخیص می داد و همه را مبهوت می کرد. «نل» بلند بالایی بی مانند و زیبایی بی همتا بود که به هر جا سر می زد دلباختگان سر راهش صف می زدند و او بی اعتنا می گذشت، هر چند جمعی از شاعران و افسانه سازان و سخن پردازان در دربارش بودند و همه روز از عاشقی سخن هایی داشتند که عقل از سرش می بردند و او را به راه عشق می کشاندند، تا خود به پرسش بنشیند و راز و رمز عشق و دلدادگی و سرمستی دریابد.

می جست ز عاشقان نشان ها می خواند ز عشق داستان ها
جان را به کف هراس می داشت دل را به دو دیده پاس می داشت

«نل» از شنیدن آن همه شعر و ترانه و قصه عاشقانه که شاعران و سخن سازان درباری در گوشش می خواندند، بر خود می لرزید و سخت هراسان شده بود که گمان داشت اگر دل به ماهرویی ببندد و یا از گلچهره ای زیبا دل برباید، نگونبخت می شود و کارش سخت خواهد بود. با این همه آن چه در سینه شیدایش می طپید دل بود و به عشق و دلبری مایل که «نل» ندانسته و نخواست شیدایی آغاز کرد. غم عاشقی به دل و جانش افتاد و خواب و خور و آسایش شبانه اش از دست رفت و نمی دانست آن آتش که میان سینه اش شعله می کشد و دل و جانش را می سوزاند از چیست و آنکو دلش را به طپشی پر سوز و گداز انداخته کیست.

از آتش کیست این همه جوش افتاده ز جوش دیگ سرپوش
این باد ز دامن که برخاست وین دود ز خرمن که برخاست

«نل» همه شب در خلوت تنهایی پیش خدا می نالید و از آن چه دل و جانش را به گرداب بلایی انداخته و با غم و اندوهی جانکاه درآمیخته بود، شکوه و شکایت داشت که نه دلدار خود

نام و نشان دلبر و دلدار بی خبرم و ندانم کدامین کماندار آهنگِ جانم کرده و تیری به سینه ام نشانده و جگرم را خسته است. رازِ عشقِ بی فرجام من این است که سوز و دردِ زخمِ تیر را حس می‌کنم ولی تیرانداز را ندانم و علاجِ آن نتوانم.

این عشق ز عاشقان عجب نیست

معشوقه شناسی از ادب نیست

این هم گلی از بهارِ عشق است

رنگی عجب از نگارِ عشق است

وزیر چون رازِ عشقِ امیر دریافت به دلداریش نشست که عشقِ ناشناخته را سخت نگیرد و خود را به غم گرفتار نکند. از خلوت درآید و به عیش و طرب پردازد تا فرصتی باشد که همه خوبویان و گلچهرگان جهان را شناسایی کنند و از نام و نشان همه با خبرش سازند که مگر دلربای خود را باز شناسد. «نل» توصیه وزیر را پذیرا شد و رخصت داد هرگونه صلاح باشد عمل کنند و خود به بارگاه آمده زندگی از سر گرفت و صبر پیشه کرد. هر روز سخن سازان قصه ای عاشقانه برایش می خواندند تا مگر جان و دلش از غم و درد آسوده گردد، غافل که او کنارشان نشسته ولی دل جای دگر دارد و خوابِ افسانه شیرین خویش می بیند. در این میان مامورانی که از راه می رسیدند خبر از گلچهرگان تازه ای داشتند که امیر نام و نشان همه را می شنید و بی پروا بود تا روزی که صاحبنظری سخن از زیاروی فتنه انگیزی به نام «دمن» پیش آورد که در شهر دکن می زیست.

چشمش به نگاه جاودانه

صد بتکه را نگارخانه

شیرین، نمکین تکلم او

شیرین تر از آن تبسم او

خبرساز شهر دکن سخنها از زیبایی «دمن» داشت که شنیده بود: گلچهره ای آتش افروز است و کسی را یارای نگاه جادویی و خیره اش نیست. شعله ای که از چشمانِ مخمورش زبانه می کشد، به جان هر صاحبِ دلِ شیدایی آتش می زند و چون لب به سخن می گشاید حیرت زدگان، محو کلامش می شوند. گاه هم اگر لبخندی بر لب می نشانند، آنهایی که از سوی دلدادگان پیرامونش پرسه می زنند، امیدی پیدا می کنند که مگر به راهش آرند تا دلباخته منتظر را چو نان بنده ای زر خرید نگاه کند. با این همه

را می شناخت و نه با گلچهره ای زیبا نردِ عشق می باخت. تنها این نکته می دانست که غمی جانش را خسته، عشقی دلش را شکسته و هجرانِ یاری ناشناخته تار و پودِ وجود نازنینش را به درد و الم بی ماندی بسته است.

این فتنه به خون من که سرداد

وین داروی بیهشی که در داد

این عشق ندانم از کجا خاست

کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست

«نل» دل شکسته، در تب و تاب عشقِ ناشناخته افتاد و به بستر بیماری رفت که در آتشِ عشقی جانانه می سوخت و راه چاره نمی دانست. درباریان چون حالِ سلطان دگرگون دیدند، به ایزنی نشستند که نشانه های طوفانِ بلا هویدا گشته و پرتو غمی که به جان و دل شاه چیرگی داشت مایه تشویش شده، همگان را به حدس و گمان واداشته بود.

شوری است ز عشق در سر او

تیغی است نهان به گوهر او

دلداده شورشِ جنون است

سودا به طبیعتش فزون است

نتیجه ر ایزنی درباریان و اطرافیان آن شد که وزیری با تدبیر را که مورد عنایت شاه بود و رخصت سخن داشت، روانه خلوتگاه او کنند. وزیر چون حال و روز «نل» را در خلوت بدید آشفته خاطر شد و پزشکی روشن بین به بالینش فراخواند. پزشک دانا که ساعتی با شاه به خلوت نشسته و در بر همه بسته بود، وزیر را از غم عشق شاه آگاهی داد.

آماده عشق شد مزاجش

بشتاب و بکوش در علاجش

معشوقه نازنین طلب کن

عنا بلبش به کار تب کن

وزیر دانا چونکه توصیه پزشک حاذق شنید، رخصت طلبید و چون باریافت شکوه آغاز کرد و از این که شاه در بر همه بسته و با دل شکسته به خلوت تنهایی نشسته و دلهای دوستدارانش را از غم خسته، نالید و از «نل» خواست رازِ دل بگشاید و او را از عشقی که در دل و جانش افتاده با خبر سازد تا آن گلچهره نیکبخت را که دل از شاه ربوده ولو اینکه پری زاد باشد به بارگاه آورند و غم هجران را به شوق وصال تبدیل کنند. «نل» با دلی شکسته پاسخ داد که: خود از

کسی را گمانِ رام کردن او نیست که گویی خود دلباخته یاری
ناآشناست .

جز آینه کس نسوده دستش

جز سر مه ندیده چشم مستش

او عشوه فروش گرم بازار

شاهانش به کشوری خریدار

آنکو خبر از «دمنِ دکن» آورده بود «نل» را هشدار داد که :
زودتر دست به کار شود و او را دریابد که گلچهره زیاروی دلخسته
بسیار و دلداده بیشمار دارد که جان نثارش می کنند و شاهان به بهای
کشوری خواهانش هستند و منتظر نشسته اند تا رخصت دهد که
فرصت یابند و سر در پایش اندازند . با این همه هیچ کس نمی داند
«دمن» را چه دردی در دل است و دل در گرو عشق چه کسی دارد که
نامی از او به میان نمی آورد . بستگانش به کار او درمانده و راه چاره
نمی دانند که راز دل خود از همه پوشیده دارد .

بر یاد گلی می اش به جام است

نامش نبرد که آن کدام است

هستند قبیله و تبارش

حیرت زدگان کار و بارش

«نل» چون افسانه زیبایی «دمن» و گلچهره ی دکن را شنید و
سخن از عشق افسانه ای و معشوق ناشناخته اش به میان آمد، دلش
لرزید و آشفته و شیدا شد . بدین گمان که تیرانداز را یافته و
کمانداری را که به تیر عشق خود جگرش سوخته ، شناخته است ،
چندین بار افسانه «دمن» را پرسید و چون به خلوت تنهایی شد از
سویدای دل نالید .

ای عشق چه داشتی به جانم

کافروختی آتشِ نهانم

بس بود به سینه شعله آه

صد برق زدی تو هم به ناگاه

دلباخته که خسته و دلشکسته در خلوت تنهایی نشسته بود،
نیمه شبی به دانای دانیان و معبود حقیقی روی آورد و استغاثه کرده
از او استمداد طلبید تا نام و نشان واقعی معشوقه و راز و رمز عشق
او بداند تا اگر کماندار دل شکسته اوست به خانه دلش بخواند و بر
دیده اش بنشانند . در دم آه دلشکسته به آسمان پرکشید و بر بال خیال
او نقشی از الهام نشست که نام و نشان دلدار داشت . دانست «دمن»
دختر شاه دکن است و آتش عشقی که در دل و جاننش افتاده پرتوی

از همان شعله سوزان است که خود او را هم سوزانده و دو دلداده را
به بند عشق و شیدایی کشیده است . همین که «نل» به خود آمد از
شوق نعره ای کشید و خروشید .

کای عشق خوش آمدی چنین چست

در دل بنشین که منزل تست

این چتر و نگین و افسر از تو

وین جان و دل و تن و بر از تو

پادشاه جوان که نام و نشان معشوق یافته و او را خوب شناخته
بود، سر از پا نمی شناخت که دیگران به گمان بودند و او یقین
داشت تیراندازی که جگرش به تیری دلدوز عشقی سوزان سوخته
«دمن» است . «نل» روز و شب آرام نبود و تنها نام معشوق بر لب
داشت و از «دمن» و «دکن» می پرسید و در آتش عشق می سوخت و
با دلدار سخن می گفت .

از بوی تو همچو گل شکفتم

دامن دامن بهار رفتم

گل کرد بهارِ بختم امروز

بر گل بنهید تختم امروز

«نل» که با شناخت دلدار، غم هجران به جانش نشسته و دامن
صبر و اختیارش از دست رفته بود، اندیشه آن داشت به گونه ای راز
عشق «دمن» را دریابد و بداند که در چه حالی است . درباریان در
طریق حل مشکل بودند و او شبانگاه در عالم خیال به راه «نل» می
نشست و مستانه به نبرد عشقش می خواند و در گوش جاننش سخن
عشق زمزمه می کرد .

کای شمع یگانه ام کجایی

آتش زنِ خانه ام کجایی

نادیده زدی به سینه تیغم

بی درد نیامدت دریغم

امیر دلباخته همان گونه که ناله داشت در این اندیشه بود راهی
بیابد و کماندار شناخته شده را به خدنگی جانانه پاسخ دهد و خود
را به او بشناساند و آتش عشق را در دلش بیندازد تا چون زمان
فراخوانی رسد تامل و تحمل نتواند . با این همه بام تا شام آرام
نداشت و شبی آسوده نمی خفت و غایبانه به «دمن» شناخته شده
عشق می ورزید و می نالید .

من بی تو به ناله های خونی

تو بی من زار خسته چونی

اطرافیان شاه دکن اندرزش دادند و چاره کار را گزیدن شوهری برای دختر دانستند و به بردباریش خواندند. پدر و مادر هم در خلوت زبان به نصیحت گشودند که مگر «دمن» راز دل آشکار کند و اگر دلداری دارد به آنان بنمایاند.

پند پدر و فسونِ مادر
زد در دلش آذری بر آذر

جانش ز حیات سیرتر شد
در تنگدلی دلیرتر شد

از سویی «نل» روزی آشفته خاطر در باغ گردش داشت که جمعی مرغان به باغ فرود آمدند و به دستور «نل» غلامی دام افکند و تنها مرغ عشقی را که به بند افتاده بود، پیش آورد. مرغ عشق زبان گشود که: ما هر دو دلسوخته و بی پر و بالیم که جفتم پرید و من هم در این دام ماندم. اگر رهایم سازی به کارت می آیم که راز عشق دانم و افسانه عشق تو را در مجمع عاشقان شنیده ام و توانم نامه و پیامت را به دلدار برسانم. «نل» شادی کرد و عهدش را پذیرفت.

چون سینه شکاف کرد خامه
انگیخت یکی فراق نامه

این خط که زد دل نهفته رازی است
از «نل» به سوی «دمن» نیازی است

مرغ عشق نامه بر پرکشید و روز و شبی ره پیمود تا به بارگاه «دمن» رسید. همراه جمع مرغان در باغ فرود آمد و چون همه پریدند، او برجای مانده «دمن» را به دنبال خود به گوشه ای کشاند و در تنهایی لب به سخن گشود و راز خود فاش کرد. «دمن» نامه از بال مرغ عشق باز کرد و در میان اشک و آه سخنان از دل برآمده «نل» را خواند و آه و فغانش برآمد که معشوقه از دلدادگی و سیه روزی خود سخن گفته و وصال «دمن» را خیالی محال دانسته و نالیده بود.

از ناله عاشقانه من
حسرتکده ای است خانه من

عشق تو مرا ز جان برآرد
بنیاد من از جهان برآرد

از سویی پادشاه دکن که از ماجرای نامه نوشتن «نل» به «دمن» خبردار شده بود، اطرافیان را گفت: چاره کار این عاشقی گزیدن همسری برای دختر است. به آیین هندیان صاحب کلامی را به شهرهای دور و نزدیک فرستادند تا همگان را خبر دهد که در جشن

من بی تو دلی بداده از دست
تو فارغ از این که بیدلی هست

در این گیر و دار شور و شیدایی که در دل و جان «نل» شعله می کشید، «دمن» را هم آشفته و رسوا کرد و آتش سوزان عشقِ دلبری که ندانسته و ناشناخته دلباخته اش شده بود، برافروخته گردید و در دل و جانش تب و تاب هجران و جدایی افکند. با این همه «دمن» حیرت زده بود که داروی درد بی درمان عشق را نمی دانست و راه فراری نمی توانست و تنها از شکوه عشق شکوه داشت و می نالید.

هر ناله که گلزار می کرد
در عاشق خسته کار می کرد

خود این همه چیست خسته جانی
بیماری و رنج و ناتوانی

سرانجام راز عشق «دمن» فاش شد و دایه مهربان او که شیدایی و آشفستگی دیده و راز و نیاز عاشقانه و شبانه اش را شنیده بود، چهره زرد و بیمارگونه اش را بهانه کرد و با «دمن» به گفتگو نشست که: مایه این همه ناآرامی و ناکامی چیست و آنکو از تو دل ربوده کیست. «دمن» ساکت بود و سخنی نداشت که به دستور دایه بر سر او اسپند گرداندند و در آتش سوزاندند، فسونگران را برای مداوایش فراخواندند و به افسون خواندن نشانند ولی این همه چاره درد نبود که «دمن» روز به روز آشفته تر می نمود و رخس زردتر بود.

ای تازه نهالِ نوبهاری
در سرو تو چیست بیقراری

پژمرده بهار از چه دردی
در سرخ گلت ز چیست زردی

یکی از ندیمه ها شبی راز «دمن» را پیش مادرش فاش کرده از خیال پردازی او با معشوق ناشناخته سخن گفت. مادر که گمان می برد دخترش به ناراحتی روانی خاصی مبتلا شده، مطلب را با شاه در میان گذاشت و او با وزیری در خلوت گفتگو کرد و از راز عشق دختر و پیش آمدی که مایه بی آبرویی و رسوایی می شد، سخن گفت.

عشق ارچه شگفت ما جرابی است
رسوایی عشق بد بلایی است

ننگست ز خال این سیاهی
در دوده دودمانِ شاهی

انتخاب همسری دختر شاه شرکت کنند. چون باد بهار وزید و آیین نوروزی برقرار شد «نل» که بیش از پیش بی قراری داشت، برای شرکت در آیین دکنیان عزم دیار یار کرد و آشفته به شهر دکن رسید.

سلطان دمن به شادکامی
بنشسته برای میزبانی

درهای خزانه باز کرده
جشنی ملکانه ساز کرده

جمعی از پادشاهان شیدا و گروهی از شیفتگان دلداه «دمن» در صف ایستاده بودند که «نل» به انجمن وارد شد و در صدر قرار گرفت. همه منتظر ورود «دمن» بودند تا برابر سنت دکنیان در جامه حریر پیش آید و عشاق سینه چاک را از نزدیک ببینند و حمایل گلی که در دست دارد، به گردن دلدار مورد پسندش بیندازد. در میان آن همه خواستاران «دمن» سه پری بودند که چون دل در گرو زیبایی «دمن» داشتند و از راز عشق او و «نل» خبری داشتند، خود را به شکل «نل» در آورده و سر راه ایستاده بودند که «دمن» وارد شد.

سر تا به قدم کرشمه و ناز
هم سرکش حسن و هم سرافراز

هریک هوس تمام در سر
سودای خیال خام در سر

«دمن» با قامتی چونان سرو سهی خرامان خرامان از سرایرده شاهی بیرون آمد و با بی اعتنایی از میان آن همه شیفتگان گذشت و به دنبال نقشی که در ضمیر جان داشت به سراغ «نل» آمد ولی ناگاه چهار «نل» سر راهش دید که همه در او خیره مانده و منتظر انتخابش بودند.

در حیرت از این فسون و نیرنگ
کای چرخ مزن به شیشه ام سنگ

یارب در این طلسم بگشای
نیرنگ طلسم خانه بنمای

«دمن» در اندیشه بود که ناگهان نشانه پریان را به خاطر آورد و در آنها نگرست که می دانست مژه بر هم نمی زند، قدم بر خاک نمی نهند و سایه ندارند. پس در آن همه خیره شد و «نل» اصلی را به راحتی شناخت، چون سنبل خندان و خرامان به سویش آمد، حمایل گل را به گردنش آویخت و با شوقی که همه دریافتند با او به سخن پرداخت و بدینگونه آن دو یار دلداه و آشنایان ناآشنا از درد فراق رها شدند.

دادند به دست یکدگر دست
گشتند ز جام وصل سرمست

هر راز که داشتند گفتند
هر نکته که خواستند گفتند

با این همه چرخ بازیگر نقشی تازه داشت و سرنوشت را طرحی دگر بود. یکی از ارواح خبیث فرومایه که دل در گرو عشق «دمن» داشت کینه شان به دل گرفت و «نل» را دگگون کرد تا آنجا که به توصیه برادر کوچکتر که بر او مسلط شده بود، بساط قمار گسترده و خزانه را بر باد داد.

بر نطع قمار با برادر
بنشست و بباخت گوهر و زر

آشفته به صد فسون نظر باخت
تا مال و منال خویش در باخت

ملامت دوستان اثر نداشت که بختش واژگون شده بود چون همه هستی باخت همراه با «دمن» که هنوز به او وفادار بود، راه بیابان و صحرا پیش گرفتند و آواره و سرگردان شدند. سرانجام از تشنگی و گرسنگی به جان آمده بودند که مرغی خوش نقش و نگار پدیدار شد و «نل» پیرهن کنده بر سر او انداخت تا به دام افتد و سد جویی کنند ولی مرغ پیرهن با خود برد و «نل» لخت و عور بر جای ماند.

هم باد زده تپانچه بر روی
هم خاک فشرده پنجه بر موی

این روز سیاه کس میناد
وین دود شراره کس میناد

«نل» که پیش «دمن» شرمنده می نمود و راه چاره ای هم نمی جست، چنگ در دامن «دمن» زد تا راه خویش گیرد و به شهر و دیار خود بازگردد و در کنار پدر و مادر آرامش و آسایش یابد، اما «دمن» زیر بار نمی رفت و اشک ریزان پاسخ رد می داد که بر آن بود تا دم آخر کنار یار و دلدار خود بماند و در همه نپک و بد روزگارش شریک باشد.

عشق است انیس روزگارم
با مادر و با پدر چه کارم

گویی که ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی

روزی چند به تلخی گذشت و «دمن» که در دل خون می

موقع تو را به رنگ اصلی باز می گردانم. از این پس خود را «باهک» بنام و به بارگاه «رت پرن» برو.

در تن سیهی گنه نباشد
باید که دلت سیه نباشد

از رنگ سیه چه ناامیدی است
مخروش که خال رو سپیدی است

«نل» با نام «باهک» راهی دربار «رت پرن» شد و او را به سرای سلطان بردند. چون «نل» ماجرای خویش باز گفت، سلطان او را پذیرا شد و رخصت داد در آن شهر بماند. در این ایام پادشاه دکن که از ماجرای دخترش «دمن» باخبر گردیده بود برهمنان شهر را فراخواند و در پی او روانه کرد تا بازش آرند. آنان شهر به شهر می رفتند تا برهمنی به ملک «سیدو» رسید و در سایه کاخ شهریار به استراحت نشست. قضا را جمعی از کاخ شاهی بیرون شدند و برهمن «دمن» را که در میان آنان جلوه ای خاص داشت، بشناخت.

خونین جگری چو نافه مشک
از غم شده پوست بر تنش خشک

بر خاک نشست چو غریبی
از یار و دیار بی نصیبی

«دمن» هم برهمن را شناخت و سر در دامنش هشت و به زاری نشست و از رنجی که کشیده بود بس سخن گفت. بانوی شاه، آن دو را فراخواند و چون همه ماجرا شنید، «دمن» را به آغوش کشید و از این راز پرده بر گرفت که: آن دو خویشان نزدیکند و «دمن» خواهر زاده اوست. هر دو مدتی گریستند و روزی چند به شادمانی به سر بردند و پس از آن «دمن» همراه برهمن به شهر و دیار خود رفت و زندگی تازه ای سرشار از خوشی و شادکامی را آغاز کرد.

مادر چو بیدید حال فرزند
بگسست ز درد بندش از بند

برجست و چو جان ببر گرفتش
چون میل به دیده در گرفتش

چون «دمن» آرامش یافت یاد یار در دلش افتاد و قرارش از دست برفت، دوباره دست به دامن دایه شد و او نیز در خلوت مادر را از رنج «دمن» آگاه کرد و مادر رضایت پدر را به دست آورد و گروهی از برهمنان را در پی «نل» روانه همه جا کردند. برهمنی چون به دیار «رت پرن» رسید به گشت و گذار شد تا شبی در میان جمعی بینوا، کسی را با قیافه «نل» ولی با رنگ سیاه و با نام «باهک»

گریست کوشش داشت «نل» محبوبش را به صبر و بردباری دعوت کند. ولی «نل» از نگاه کردن در چهره یار شرمنده بود و از آن همه سختی که بر او وارد شده بود، دو چندان رنج می برد و گاه شبی تا به صبح بالای سر «دمن» می نشست و در چهره زیبای او خیره می ماند و از دیدگان اشک می ریخت. سرانجام توان «نل» از دست رفت و نیمه شبی «دمن» را در خواب باقی گذاشت و با سختی وداعش کرد و به راه خود رفت بدین امید که «دمن» به خانه و کاشانه پدری بازگردد و راحت و آسایش یابد ولی زن دلخسته چون بیدار شد و یار را ندید آه و فغان کرد و نالید.

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بی کسی ام نظر نکردی

مردم ز جراحت جدایی
ای مرهم ریش من کجایی

«دمن» آواره دشت و صحرا شد، به همت صیادی از نیش مار رهایی پیدا کرد، شیران بیسه بر او رحم آوردند و رهایش کردند. «دمن» نالان و افتنان و خیزان کوه و بیابان را در می نوردید و به روز و روزگار نفرین می کرد و دمی از خیال یار فارغ نبود. ناگاه در کناره راه خانقاهی پدیدار شد و چون بدان سوی رو کرد گروهی سپیدجامگان به استقبالش شتافتند و پذیرایش شدند. «دمن» روزی را به آسایش گذراند و چون تسلی پیدا کرد و از آنان این مژده شنید که دگر بار به وصال یار خواهد رسید و آسایش خود را باز خواهد یافت، بشادی کرد و با امیدواری راهش را ادامه داد.

گر روی ز جستجو نتابی
گم گشته خویش را بیابی

گیری قدح نشاط در دست
گردی ز می مراد سرمست

«دمن» در راهش به سپاهی برخورد و سالار سپاه چون قصه غصه هایش شنید، «دمن» را به بارگاه شاهشان «سیدو» برد و شاه چون ماجرایش شنید، او را به همدمی دختر خود گماشت و قول داد یار گمشده اش را بیابد و به او برساند. از سوئی «نل» راه صحرا سپرد و ضمن سرگشتگی به ماری برخورد که در آتش می سوخت و از او تقاضای کمک کرد. «نل» مار را از آتش رهاند ولی مار او را گزید و با نیش خود زهری به تنش کرد که رنگش سیاه شد و در برابر اعتراض «نل» به او توصیه کرد: آرام باش، در این کار حکمتی بود که این نقاب سیاه مایه نجات تست و کس نمی شناسدت ولی من به

«دمن» به تدبیر دایه اش «باهک» سیاه را به خلوت خواند و از روزگارش پرسید.

پرسید ز «نل» که: چیست نامت
از هجر که تلخ گشته کامت

گفت: از چو منی چه کام پرسی

وز گمشدگان چه نام پرسی

دیدگان شیدا چون در هم خیره ماندند سینه ها به طپش افتاد و راز دلها گشوده شد. «نل» سیاهی سیما را نشانه نگونبختی خواند و غم خود را دوری از یار ر بیقراری بسیار شمرد. سرانجام دو دل داده هم آغوش شدند و صبحدمی مار افسونگر پدیدار گشت و خونابه سیاه از تن «نل» بیرون کشید و رویش را چون روز نخست سپید گرداند.

بنمود چو لاله تازه رسته
رویی به هزار چشمه شسته

زنجیری دشت شد خردمند

از بندی خانه دور شد بند

پادشاه «رت پرن» که ماجرا را شنید به حیرت شد و از «نل» عذرخواهی کرده به یک روز او را با شیوه قمار بازی و افسونگری آشنا کرد و «نل» نیز سپاسگزار محبت شاه شده و راز اسب شناسی به او آموخت. چون شادکامی آمد «نل» به فکر شهر و دیار افتاد و پادشاه دکن یاریش کرد که همراه سپاهی گران به کشور خود روی آورد و نزد برادر رفت و گفت: سودای جنون از سرم رفته و خرد خود باز یافته ام و در اندیشه قماری دیگرم تا تو را که چون فرزند منی نیازم. برادر فسونکار که سپاه گران «نل» دید، ناچار پذیرفت و جشنی شاهانه برپا کردند و دو برادر به بازی نشستند.

«نل» آن به نظر چو کان الماس
زد قرعه سحر کار بر طاس

نقدی که حریف بر شمردش

در داو نخست پاک بردش

«نل» ملک و مال از او باز گرفت و دو برادر آشتی کردند و

«نل» عمری در کنار «دمن» به شادمانی زیست.



شناخت که از بخت بدش شکایت داشت. با او به سخن نشست که از فراق یار می نالید ولی خود را «باهک» و ملازم شاه می خواند.

گفت: ای به سرشک عمر کاهی

چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری

برگو چه کسی چه نام داری؟

برهمن شتابان بازگشت و شاه دکن را خیر داد و همه ماجرا بازگفت. «دمن» چون قصه او بشنید در حیرت شد و پس از مدتی اندیشیدن با توجه به این که می دانست «نل» در انتخاب اسب و کار اسب داری سرآمد و تنها کسی است که می تواند در فاصله یک روز خود را به دکن برساند، با پدر به گفتگو نشست. چون رای او پسند همه آمد برهمن را روانه «رت پرن» کردند تا به پادشاهش که دل در گرو عشق «دمن» داشت، خبر دهد روز بعد جشن انتخاب همسر برای «دمن» دختر شاه دکن در «بیدر» است. برهمن شتاب زده وارد شد و ماجرا را بازگفت و از شاه «دت پرن» خواست شتاب کند.

کامروز نه روز انتظار است

روز طلب وصال یار است

برخیز جهان خوش است برخیز

پیش آر شکر به گل در آمیز

پادشاه «باهک» را فراخواند و او را گفت: جشنی در «بیدر»

است و شاهان هند همه حضور دارند و من هم باید به هر صورت خود را برسانم و گرنه «دمن» نازنینم از دست می رود. «نل» در اندیشه شد و این سودا در دلش افتاد که آن همه نقشه ای از سوی «دمن» است و سر آن دارد تا «نل» را به شهر و دیار خود بکشاند و دوباره به وصال برساند.

دانم که فسون دلبر است این

یک شعبده زان فسونگر است این

ترسم که از این جدایی من

خواند خط بی وفایی من

«نل» دو اسب تیزپا انتخاب کرد و براه افتادند و تاختند که هر دو در سر هوای دلبر داشتند. «دمن» آن روز تاب و توان نداشت و بر بام ایستاده نظاره گر دروازه بود و از یار خبری نمی شنید تا مسافران رسیدند. ولی پادشاه «رت پرن» که نشانی از جشن و حضور شاهان نمی دید، در حیرت بود که شاه دکن او را پذیرا شد و بساط عشرت گسترده و به شادی و طرب پرداختند. از آن سو

حجۀ حُسن بیارای که داماد آمد

تفسیری بر داستان گنبد سرخ از هفت پیکر نظامی

از: دکتر حسین محیی الدین الهی قمشاهی

است که نور آسمان و زمین است و به هر طرف رو کنند چهره اوست.

بهرام هر روز هفته را به یکی از هفت گنبد می رود و بانوی آن گنبد به تناسب آن روز و ستاره و رنگ آن، افسانه ای از اقلیم زادگاهش برای بهرام حکایت می کند. از جمله روز شنبه که منسوب به زحل است و رنگش به سیاهی می زند، بانوی سپه چرده هندی در گنبد سیاه، افسانه عجیب پادشاه سیاه پوش و شهر سیاه پوشان را برای بهرام نقل می کند و روز سه شنبه که منسوب به بهرام و رنگش سرخ است بانوی سرخ روی سقلابی، در گنبد سرخ، داستان شیرین خواستگار سرخ پوش را برای نشاط و سرخ رویی بهرام بازمی گوید، که فشرده آن چنین است:

روز سه شنبه که بهین روز هفته و میانه آن بود، بهرام لباس سرخ پوشید و به گنبد سرخ نزد عروس گلچهره آن گنبد رفت و از آن سرخ سبب شهدآمیز افسانه ای نشاط انگیز خواست. دختر گفت: در روزگار پیش در خطه روس، شهری بود چون عروس زیبا و آراسته که پادشاهی داشت عمارت ساز و رعیت نواز. این پادشاه دختری داشت نازپرورده که:

رخ به خوبی ز ماه دلکش تر لب به شیرینی از شکر خوش تر
زهره ای دل ز مشتری برده شکر و شمع پیش او مرده
این دختر صاحب جمال، صاحب کمال نیز بود و:

بجز از خوبی و شکر خندی داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگنامه های جهان جادوییها و چیزهای نهان

و چون در جمال و کمال بر همگان سر بود، البته به هر بی سر و پای دست همسری نمی داد و چون در روزگار خویش طاق و یگانه می نمود، جفت هر رهگذری نمی شد. از این رو:

درکشیده نقاب زلف به روی سرکشیده زبانه شوی
باری آوازه در جهان افتاد که شاه پری رویان و سرآمد حوریان
گویی از آسمان به زمین آمده است؛ دختری که در مهد ماه و

یکی از پنج گنج حکیم نظامی گنجوی مثنوی «هفت پیکر» یا هفت گنبد است که بر گرد ماجراهای بهرام گور می گردد. از آن ماجراهای شیرین یکی این است که بهرام هفت عروس از پادشاهان هفت اقلیم به خانه می آورد و مهندسی شیده نام و خورشید رای هفت عمارت بدیع با هفت گنبد رنگین به رنگ های سیارگان هفتگانه برای او بنا می کند و بهرام آن عروسان نوخاسته را هر یک به تناسب رنگ رخسار در یکی از آن هفت گنبد می نشاند و هر روز هفته را که نزد پیشینیان هر یک به سیاره ای تعلق دارد با یکی از آن عروسان به عیش و نشاط می گذراند. روز شنبه منسوب به ستاره کیوان (یا زحل) و رنگش سیاه است. روز یکشنبه از آن خورشید است و رنگ زرد و زرین دارد. دوشنبه روز ماه است که رنگ اصلیش را سبز می دانستند. سه شنبه روز بهرام یا مریخ است که جامه سرخ بر تن دارد. چهارشنبه روز سود و سودا و دکان و بازار است و به عطارد (یا تیر)، که دبیر آسمان است و رنگش فیروزه است، تعلق دارد. پنجشنبه روز سعادت و منسوب به مشتری است و رنگ آن صندل گون است و روز جمعه از آن زهره خیاگر است که چون الماس به رنگ سفید در آسمان می درخشد. بدین سان این هفت گنبد از سیاه تا سفید همه رنگ ها و از کیوان تا زهره همه سیارگان و از شنبه تا جمعه همه زمان ها را در بر می گیرند و به زبان رمز تمامی قصه آفرینش را از سیاه که رمزی از اسم باطن یا مقام ذات الهی و خلوت ابدی شاهد هستی با خویش است، چنان که شیخ محمود شبستری گفت:

سیاهی گر ببینی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است
تا سفید که ظهور کامل همه رنگ ها و تجلی اسم ظاهر از اسمای حسنا الهی است، باز می گوید: سیاه همه رنگ ها را در خود نهفته است و هیچیک را باز نمی تابد، از این رو رمز سکوت مطلق و غیب مطلق و مقام لاسم و لارسم یا عنقای مُغرب «شهریار در پرده»، و امثال این گونه تعبیرات است و سفید همه رنگ ها را باز می تابد و چون روز همه چیز را آشکار می کند و رمز جمال الهی

خورشید پرورش یافته و زهره خنیاگر او را به شیر عطارد پرورده است، و بدین آوازه رغبت مردمان بدو گرم شد و از هر سو به خواستگاری روان شدند و

این به زر آن به زور می کوشید و او زر خود به زور می پوشید اما آن دختر خوب روی چون دست خواهندگان دراز دید دستور داد تا بر فراز کوهی بلند حصاری محکم بنا کردند و در راه آن طلسم های خطرناک از پیکره های آهنین نهادند و در دست هر پیکر شمشیری بود که به یک دم سر از تن رهگذران بی خبر جدا می کرد و دروازه آن قلعه را نیز چنان ساخته بودند که چون در آسمان پنهان و بی نشان بود. پس دختر در آن حصار پناه گرفت تا از دست خواستگاران مدعی در امان باشد و بدین سان نامش بانوی حصاری شد. اما در نهان چشم به راه جوانمردی بود که یگانه آفاق و جفت آن طاق باشد. باری:

آن پیری پیکر حصارنشین بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را به نقش پیوستی آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور سایه را نقش بر زدی بر نور
خامه برداشت پای تا سر خویش بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت به خطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای من است با چنین قلعه ای که جای من است
گو چو پروانه در نظاره نور پای در نه سخن مگوی از دور
هر که را این نگار می باید نه یکی جان هزار می باید
و در پایان آن پرند چنین نگاشت که خواستگار مرا چهار شرط
می باید: شرط اول آنکه مردی نیک نام و نکو کردار باشد. شرط
دوم گشادن رمز طلسم ها و عبور از راه پیچ در پیچ است تا به آستانه
حصار رسد. شرط سوم آنکه دروازه حصار را پیدا کند تا شوی من
به جای دیوار از در وارد شود و چهارم آنکه چون آن سه شرط بجا
آورد به شهر بازگردد و به قصر پادشاه رود، تا من نیز بدانجا آیم و از
خواستگار حدیث ها و اسرار هنر را جويا شوم.

گر جوابم دهد چنان که سزاست خواهم او را چنان که شرط وفاست
و آنکه زین شرط بگذرد تن او خون بی شرط او به گردن او
چون آن نقش برکشید و شرط ها بنوشت، آن پرده پرند سرشت
را به غلامی سپرد و گفت:

بر در شهر شو به جای بلند این ورق را به طاق در دربند
تاز شهری و لشگری هر کس افتندش بر چو من عروس هوس
به چنین شرط راه برگردد یا شود میر قلعه، یا میرد

غلام پرده را بر دروازه شهر نهاد تا عاشقان در او نگاه کنند و:
هر که را رغبت اوفتد خیزد خون خود را به دست خود ریزد
جوانان خام طمع از هر سو به تمنای آن عروس گرد آمدند و از
گرمی جوانی و سودای ناپخته زندگانی خویش بر باد دادند، و آنکه
لختی کوشید و اندکی دانست و چند طلسمی را بگشود در طلسمی
دیگر جان باخت. چندان که دور قلعه را به جای دیوار با سرهای
مدعیان آراستند و هر چند غیرت عشق هر دم ندای کرد که:

در زلف چون کمندش ای دل میبچ کانجا

سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت

(حافظ)

هر روز زمهره ای دیگر به عشق سربرمی آوردند و در هوای آن
معشوق بر خاک می افکندند تا روزی از روزها شاهزاده ای جوان و
آزاده و زیرک و زورمند و خوب و دلیر در آن حوالی به شکار آمده
بود تا چون بهار شکفته و خندان شود و از قضای روزگار به دروازه
آن شهر رسید و

دید یک نوش نامه بر در شهر گرد او صد هزار شیشه زهر
گاه در جمال دختر نظر می کرد و گاه در سرهای بریده
می نگریست، گنجی دید در دهان اژدها و گوهری در کنار نهنگ
و:

گفت از این گوهر نهنگ آویز چون گریزم که نیست جای گریز
با خود گفت: این همه سر در این سودا به باد رفته است، سر ما
نیز رفته گیر. اما این پرند را شاید پریان برای مشتریان غافل بسته اند
و:

پیش افسون اینچنین پری نتوان رفت بی فسون گری
هر بامداد با دلی پر درد به شهر می آمد و آن پیکر نوآیین را که هم
قصر شیرین و هم گور فرهاد بود از نو می نگریست و داغ عشق تازه
می کرد. و از هر سو چاره سازی می جست تا آن بندهای سخت را
از وی سست کند و آن حصار را رخنه ای بگشاید،

تا خبر یافت از هنرمندی دیو بندی فرشته پیوندی
به همه دانشی رسیده تمام در همه توسنی کشیده لگام
پس بدین خبر دل خوش کرد و:

سوی سیمرخ آفتاب شکوه شد چو مرغ پرند کوه به کوه
تا او را یکه و تنها در غاری یافت. دیدارش چون بهار و
گفتارش چون گلزار. پس:

خدمتش را چو گل میان بر بست زده فتراک او چو سوسن دست

لؤلؤی خُرد دیگر قرین کرد و هر پنج را به نزد دختر فرستاد که پاسخش این است. دختر که با شگفتی پاسخ را درست یافته بود، آن پنج لؤلؤ را در هاوونی نهاد و با شکر بیامیخت و دُر و شکر را چندان بسود که چون غبار شد. پس باز آن لؤلؤ و شکر سوده را نزد مهمان فرستاد که پاسخ گوی. مهمان باز نکته را دریافت و جامی شیر طلب کرد و آن سوده را در جام ریخت و بیامیخت و باز فرستاد. دختر باز پاسخ سنجیده شنید. آنگاه شیر را خورد و ذرات ته نشین لؤلؤ را خمیر کرد و به ترازو سنجید و دید که یک سر موی کم نشده است. پس انگشتی از انگشت خود بیرون آورد و برای مهمان فرستاد. مهمان انگشت برگرفت و در انگشت خویش کرد، سپس درّی جهان افروز و بی همتا همچون شبچراغ از گنجینهٔ خود بدر کرد و برای دختر فرستاد. دختر گوهری همسنگ آن در خزانهٔ خود بیافت و هر دو را برای جوان باز فرستاد. جوان نظری در آن دو گوهر همسنگ کرد و آن دو را از یکدیگر باز نشناخت، پس مهرهٔ ازرق از غلامان خواست و آن مهره بر دو گوهر بیامیخت و بفرمود تا به نزد دختر برند. این بار فریاد آفرین از پس پرده برخاست و دختر با پدر گفت:

همسری یافتم که همسر او نیست کس در دیار و کشور او
 ما که دانا شدیم و دانا اوست دانش ما به زیر دانش اوست
 پدر گفت: زهی شادی و فرخندگی، اما پرده بردار و این
 رازهای نهفت با من در میان گذار. دختر گفت: در آغاز با او گفتم
 که این دو روزهٔ عمر اگر چه گوهر است، اما چه فایده که خرد و
 ناچیز است، و او که سه مروارید خُرد بر آن افزود در پرده گفت:
 اگر عمر دو روزه پنج روزه شود باز چون در گذر است تفاوتی
 نیست،

اگر صد سال مانی وریکی روز بیاید رفت از این کاخ دل افروز

(خسرو و شیرین)

من که پاسخ را درست یافته بودم آن پنج مروارید را با شکر در
 هاون کوفتم و درآمیختم و:

گفتم این عمر شهوت آلوده چون دُر و چون شکر بهم سوده
 به فسون و به کیمیا کردن کسه تواند ز هم جدا کردن
 و او با افزودن شیر مروارید عمر را از شکر شهوت جدا کرد و
 من آن شیر بخوردم و دیدم که ذره ای از آن دُر کم نشده است. پس
 از آن حکمت و دانایی در شگفت شدم و او را به همسری برگزیدم و
 انگشتی خود به نشان رضایت بر این پیوند بدو فرستادم و او

و آن حکیم از حساب های پنهانی و طلسمات پیچ در پیچ عالم
 آنچه مناسب دید با او گفت و جوان با توشه ای از دانایی و بینایی از
 کوه به شهر آمد. نخست جامهٔ سرخ پوشید که به خونخواهی آمده ام
 و آرزوی خود به کناری نهاد و:

گفت رنج از برای خود نبرم بلکه خونخواه صد هزار سرم
 و بدین همت تیغ در دست به سوی آن حصار و آن طلسمات
 بیرون آمد و چون آوازه در افتاد که شیرمردی به دادخواهی برخاسته
 است، هر کس شنید همت و خواست خویش در کار او بست و
 جوان با نیرویی شگرف به طلسمات نزدیک شد، وردی بخواند و
 افسونی بدمید و یک یک طلسم ها را بشکست تا بدان حصار
 بی دروازه رسید. پس دهل برگرفت و بر گرد حصار بگشت و هر
 جای دهل زد و بازتاب صدا بیامود، تا دروازه را بیافت و بگشود.
 چون بانوی حصاری از این واقعه خبر شد به نشاط آمد و جوان را
 آفرین کرد و گفت: اکنون باید به سوی شهر و بارگاه پدر شوی تا من
 نیز بدانجا آیم و از تو اسرار نهفته را جويا شوم. چون جوان به
 دروازهٔ شهر رسید، نخست آن صورت پرند سرشت را از طاق
 دروازه برگرفت و دستور داد که آن سرهای بریده را با تن ها قرین
 کنند و به خاک سپارند و شهریان نشارافشان و سرود خوانان سوگند
 خوردند که اگر شاه از این پیوند سرباز زند او را تباه کنیم و جوان را
 به شاهی نشانیم.

کان سر ما برید و سردی کرد وین سر ما رهاند و مردی کرد
 از آن سوی عروس زیباروی که در دل از پیروزی شوی شادمان
 بود به شهر آمد و داستان جوان دلیر را با پدر بگفت که چگونه سه
 شرط را به انجام رسانده و تنها شرط چهارم مانده است،

شاه گفتا که شرط چارم چیست شرط خوبان یکی کنند نه بیست
 دختر گفت: صبحگاه او را به مهمانی فراخوانید و اکرام کنید و
 من از پس پرده از وی پرسش های سر بسته کنم تا بختش چگونه مدد
 خواهد کرد.

بامدادان مجلس آراستند و خوان زرین نهادند و بزرگان شهر از
 راستگویان و درستکاران فراخواندند و شاهزاده را بر خوان
 بنشانند.

از بسی آرزو که بر خوان بود آن نه خوان بلکه آرزودان بود
 آنگاه دختر از پس پرده چون لعبت بازان طراز بازی آغاز کرد.
 نخست از گوشوار خود دو لؤلؤی خُرد برگرفت و به خازن سپرد که
 این نزد مهمان بر و پاسخش بگیر و بیاور. جوان آن دو لؤلؤ را با سه



از هفت پیکر نظامی، با موافقت کتابخانه بریتانیا، OR 6810 f. 175a

در مثنوی و داستان سیر و سلوک ترسا Pilgrim's Progress اثر جان بانیان انگلیسی و قصه بدیع و حیرت انگیز مهپاره از ادبیات سانسکریت و داستان گنبد سرخ و صدها قصه دیگر از این دست که در ادبیات و فرهنگ اقوام گوناگون بسیار یافت می شود، همه نزد عارفان شرح مشکلات راه عشق و اوصاف پهلوانانی است که طلسمات نفس مکاره را گشودند و درهای پنهانی آسمان معرفت را یافتند و به پرسش های بی کلام و آزمون های عملی جهان پاسخ درست دادند و با بجای آوردن همه شرط ها از مقام عاشقی به مرتبه معشوقی و محبوبی رسیدند.

اما هنرجویان را نیز از این داستان پندها و عبرت هاست که کار هنر را سهل نپندارند و چنان آرزویی را به اندک تکاپویی نجویند و بدانند که:

نازها زان نرگسِ مستانه اش باید کشید

این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

(حافظ)

آن بانوی حصاری به تعبیر دیگر همان عروس هنر است که زهره خنیاگر او را به شیر عطارد پرورده است، یعنی زیبایی و دانایی را بهم آمیخته، همچون زهره از شادی و طرب سرمست و چون عطارد از دانش ها و فنون بسیار برخوردار. همچنین نیرنگ نامه ها و طلسمات و جادویی ها را که در کار هنر به منزله فن و مهارت است همه را آموخته و روشن است که این شاهد طناز به هر نازپرورد تنعم و لذت جوی عافیت طلب دست همسری نمی دهد، بلکه در حصاری بلند پنهان می شود و از بارنامه شوی سرباز می زند و آن نقش که از جمال خود بر دروازه شهر آویخته کنایه از آن است که عروس هنر هر دم در چشم مردمان جلوه می کند و خواستگار می طلبد، اما در پیش پای ایشان شرط ها و آزمون های دشوار نهاده است و می بینیم که در سراسر جهان هزاران مدرسه و دانشگاه هنر بیاست و صد هزاران جوان نام جوی فوج فوج پای در وادی هنر می نهند که موتزارت و بتهون و روبنس و رنوار و نکیسا و باربد و میر و آقامیرک شوند و چه بسیار سرها که در این سودا بر باد می رود و چه آرزوهای خام که ناپخته می ماند تا یکی از هزار و صد هزار شاهد مقصود را در آغوش کشد.

اما آن یکی که به مقصود می رسد شاهزاده ای است نیک نام و نیکو کردار و شرط نخست همین است، زیرا انسان هایی که از عالم لطف و نیکویی دور و به اوصاف اهریمنی نزدیک باشند هیچگاه به

انگشتی بی درنگ در انگشت کرد که به منت پذیرفتم. آنگاه آن مروارید بی بدل را فرستاد، یعنی که مرا چون این گوهر جفت نخواهی یافت، و من که مروارید همسنگ با آن قرین کردم، گفتم که: جفت او منم و او چون سومی بر این جفت نیافت مهره آبی رنگ برای دور کردن چشم بد بر آن افزود و من آن گردنبد را به نشان عهد و پیوند همسری به گردن آویختم. پدر از آن هوش و دانایی مدهوش شد و:

کرد پیرایه عروسی راست سرو و گل را نشاند و خود برخاست

این صورت داستان است که کودکان و نوجوانان بلکه میانسالان و پیران را مجذوب می کند و اینک گوشه ابرویی از سیرت داستان که جویندگان حکمت و عرفان را کوب هدایت تواند بود و پویندگان راه هنر را خضر و الیاس تواند گشت.

این داستان از نگاه عارفان روایتی شاعرانه از قصه آفرینش است که ماجراهای آن از پرده زمان و مکان بیرون و جاودانه در کار روی دادن است. آن پادشاه حضرت احدیت است که پادشاهی کارساز و بنده نواز است و آن دختر تجلی جمال اوست، چنان که جلال الدین در داستان "شهرز و بهروز و افروز" در مثنوی، دختر پادشاه چین را تجلی جمال الهی تعبیر کرده است و در دیوان شمس نیز بدین نکته اشاره دارد:

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی از گردش او گردش این پرده نبینی
و حافظ نیز به داستان دختر پادشاه چین و سفر شاهزادگان برای خواستگاری او و باز نیامدن آنها اشاره کرده و خود را قهرمان داستان معرفی کرده است:

تادل هرزه گرد من رفت به چین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
این دختر پر ناز که پرورده صد هزار نیاز است، چون آدمیان را هر یک به گونه ای عاشق خود می بیند، روی از همه نهان می کند و سیمرغ وار در بلندای کوه قاف در قلعه ای که محراب جلال و حریم عزت اوست مقام می کند و هفت طلسم یا هفت وادی یا هفت خان یا هفت ازدهای مردمخوار و امثال آن بر سر راه می نهد. آنگاه خیالی از حسن بی مثال خود را بر لوح پرندهگون آفرینش و اوراق آفاق و انفس نقش می کند و به زبان تکوین دعوتی عام می کند از تمامی سوداگران عشق که اگر این نگار خوش و شیرین حرکات را می جویند این راه و این نشان، این شرط و این امتحان. و بدین سان داستان مرغان و هفت شهر عشق عطار و حکایت دختر پادشاه چین

می‌شود. در این مقام هنرمند باید آرزوی شخصی و حب مال و جاه و شهرت و خودنمایی را از دل بیرون کند و تمامی دل در کار هنر آورد و اگر گفته‌اند «هنر به خاطر هنر»، مقصود این است که اگر کعبه مقصود هنرجوی جز هنر باشد، نامش دگرگون می‌شود و به جای هنرجوی، ثروت جوی و شهرت جوی و غیره نام خواهد گرفت. و اگر هم به ثروت و شهرت دروغین برسد، به ترکستان جمال راه نمی‌یابد. و چه بسیار هنرجو که در نیمه راه در دست راهزنان مال و شهرت و دیوان حرص و بخل و حسد اسیر شده و از شاهد مقصود دور مانده‌اند. چنین هنرجویانی اگر به سحر و جادوی تبلیغات مدتی چون دیو دعوی سلیمانی کنند، سرانجام از تخت به زیر خواهند آمد و مثل آنان قصه آن شغال است که خود را در خم رنگری انداخته بود و دعوی طاووسی می‌کرد، اما طاووسان حقیقی با وی گفتند:

خلعت طاووسی آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
(مثنوی مولوی)

اما مقصود از خونخواهی صد هزار سر، این است که، هنرمند با توفیق نهایی خود در بدست آوردن عروس هنر، انتقام همه دل شکست‌ها را می‌گیرد و به زبان دیگر همه نقصان‌ها را جبران می‌کند و حماسه آدمیان می‌شود، چنان که از توفیق او احساس غرور و سربلندی می‌کند، زیرا او به خود تعلق ندارد، چنان که در حماسه ملی هر قوم پهلوانی هست که پیروزی او پیروزی تمامی آن ملت است. چنان که شاهنامه فردوسی و دیوان حافظ و سعدی و مولانا و پنج گنج حکیم نظامی مایه سربلندی تمامی مردم ایران است و حماسه پهلوانی آنها را همه کس می‌تواند زبان حال خود کند که:

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب
یا:

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
و این همه برای آن است که هنرمند آرزوی خود را از میان برداشته و آرزوی بشریت را بجای آن نهاده است. نکته دیگر آن است که وقتی هنرمند از سودای خویش خلاصی می‌یابد و آینه یک قوم یا نوع بشر می‌شود، دیگر کسی را با او رشک و حسد نیست و همه کس آرزوی پیروزی او را دارد و همت خود را در کار او صرف می‌کند و این نیروی عظیم معنوی در توفیق نهایی هنرمند نقش مؤثری بازی می‌کند.

کمال هنر راه نمی‌یابند، چرا که به فتوای عقل روح ناموزون که از پرده انسانیت خارج شده است نوای موزونی نتواند آفرید.

حاشا که چنان سودا بخشند بدین صفا^۱

هیئات چنان رویی، بخشند به بی رویی

(دیوان شمس)

پس آن شاهزاده با احراز شرط نخست در عین آمادگی برای جان فشاندن و سرانداختن با خود می‌گوید: اینهمه سرهای بریده از آن است که بی راهنما قدم در راه نهاده‌اند، پس به فتوای آن سالک که گفت:

قطع این مرحله بی هم‌رهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
(حافظ)

روزگاری در وادی طلب به جستجوی خضر برمی‌آید و از هر سو نشان می‌گیرد تا خبر می‌شود از هنرمندی که دیوبند و فرشته پیوند است، یعنی پریشانی را به نظم و سرکشی را به تسلیم و زشتی را به زیبایی بدل می‌کند و به تعبیر اهل حکمت هیولی را صورت می‌بخشد و از اوصاف آن خضر یکی این است که:

به همه دانشی رسیده تمام در همه توسنی کشیده لگام

یعنی از چشمه معرفت آب خورده و به عالم دانایی که حیات ابدی است رسیده و نیز اسبان سرکش قوای نفسانی همه را به ریاضت در زیر لگام کشیده و عنان جمله را به دست دارد و به تعبیر اصحاب دیانت علم و تقوی را با هم جمع کرده است. چون آن جوان از وجود آن هنرمند دیوبند باخبر می‌شود و همچون مرغان منطق الطیر کوه به کوه و وادی به وادی پیش می‌رود تا آن خضر فرخنده پی را در غاری می‌یابد. غار همان خلوت تنهایی نخبگان جهان است که به صورت در کنار مردم‌اند و به سیرت از ایشان دور. اینکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فراز صد کُهند

(مثنوی مولوی)

و از نشان‌های بارز نخبگان آن است که دیدارشان چون بهار مایه نشاط و طراوت است، پس جوان چون گل کمر خدمت آن پیر را به میان می‌بندد و از او دانش آموزی می‌کند و حکیم به قدر تشنگی، یعنی استعداد و ظرفیت، اسرار و رموز آن طلسمات را با وی بازمی‌گوید. و این همان خدمت استاد رسیدن و قدم به قدم اسرار هنر را که طلسمات عجیب است فراگرفتن و از زلال ذوق و اندیشه سیراب شدن است. جوانمرد چنانکه اشارت رفت با توشه‌ای از دانایی و بینایی از کوه فرود می‌آید و به میدان مشق توانایی وارد

ترکیب شیر و شکر یعنی آمیزش لذت با دانایی بهترین غذای آدمی است که او را هم از خوشی های عالم برخوردار می کند و هم مایه رشد و کمال او می شود، چنان که کودک از خوردن شیر کمال لذت را می برد و در عین حال پرورش می یابد. و اینکه در آغاز داستان گوید که آن دختر را زهره به شیر عطارد پرورده است باز اشاره به همین ترکیب شادی و دانایی است، زیرا بنا بر اساطیر ایران، زهره مطرب آسمان است و عطارد دبیر فلک و چنان که عروس هنر از آن شیر و شکر خورده است، خواستگار او نیز از همان شیر و شکر بهره مند می شود و هنری که از چنین هنرمندی عرضه می شود اگر موسیقی یا شعر یا نقاشی یا هنری دیگر باشد هر چه هست همان شیر و شکر و همان غذای روح خواهد بود، و این اصل وحدت هنر و هنرمند است که اگر چه به ظاهر دو گوهرند اما از هم قابل تشخیص نیستند. معلوم نیست که شکسپیر آن نمایشنامه ها را آفریده، یا آن نمایشنامه ها شکسپیر را خلق کرده اند. و بر این دو گوهر عامل سومی نمی توان مزید کرد، مگر مهره ازرق برای دفع چشم زخم حسودانی که به نسبت نقصان و تیرگی خود از درخشندگی آن گوهر در رنج اند و به تعبیر نظامی در مخزن الاسرار:

گر هنری سر ز میان برزند بی هنری دست بدان درزند
کار هنرمند به جان آورند تا هنرش را به زیان آورند

بدین سان حقیقت مثالی هنر در پهنه زمان، پیوسته در انتظار خواستگاری شایسته است و از بخت ناسازگار در شکوه و شکایت، که آخر کجاست آن نادره دوران تا نقد هستی خویش بر وی نثار کنم و هر چند گاه سواری از گرد راه درمی رسد و آن شاهد منتظر را ندا می کند که:

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

حجۀ حُسن بیارای که داماد آمد

(حافظ)

یادداشت ها

۱- صفرا کنایه از تندخویی و کج خلقی است و سودا به معنی سود و تجارت و نیز عشق و دلدادگی است و سخن این است که چنان عشق بلند یا معشوق بالبلند را که عین زیبایی و اعتدال و خوشخویی است با تندی و خشم و کج خویی بدست نتوان آورد.

بدین سان آن جوانمرد طلسم ها را می گشاید و بر همه مشکلات و پیچیدگی های فنون هنری پیروز می شود و چون به قلعه هنر می رسد دروازه هنر را که چون راه عشق و رندی بر همه کس آشکار نیست به نیروی دانش و تدبیر می یابد و چنان که شرط کرده اند از در وارد می شود. و چه بسیارند در این روزگار و چه بسیار بوده اند در همه روزگاران که راه درست ورود به جرگه هنر را دریافته و از راه های نادرست برای ورود به قلعه مدد گرفته و بازی را باخته اند، زیرا به جای سلیمان شدن به دزدیدن خاتم سلیمانی بسنده کرده اند و ندانسته اند که:

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی

و در این مقام خاتم سلیمانی به منزله فن و مهارت هنری است و سلیمان، روح و جوهر هنر است و اهل بصیرت شیفته مهارت و ظرافت دست و امثال آن نشوند و گویند:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم که گاه بر او دست اهرمن باشد

چنان که مولانا جلال الدین در پاسخ آن هنرمند مدعی که مهارت خود را در نواختن رباب به رخ مولانا و یارانش کشیده است می گوید:

چند می گویی که دست نیک دارم در هنر

با چنین دستی چو دست آموز شیطانی چه سود

باری جوان دروازه قلعه را می یابد و به آستان شرط چهارم می رسد که آن پاسخ گفتن پرسش های بی کلام است و پاسخ مناسب می دهد.

پاسخ هنرمند به حوادث جهان با عامه مردمان متفاوت است، زیرا او اقتضای هر چیز را درمی یابد و بدان اقتضا عمل می کند، در حالی که عامه مردمان به اقتضای نفس خود و سود و سودای خود عمل می کنند، زیرا از عواقب امور غافل اند و برای تبدیل عمر دو روزه به پنج روزه همه عمر را باطل می کنند و در نمی یابند که ارزش عمر به بهره ای است که از آن می توان گرفت، و گرنه،

چون قامت ما برای غرق است کوتاه و بلند آن چه فرق است

(مخزن الاسرار)

از سوی دیگر ذره ذره این عمر کوتاه با شکر شهوت و هوای نفس آمیخته است و تنها به فسون و کیمیای معرفت که به زبان رمز از آن به شیر تعبیر می کنند می توان چنان کرد که شکر شهوت ها و میل ها و آرزوها همه با شیر معرفت بیامیزد و تعالی یابد و ذرات عمر نیز بی کم و کاست بر جای ماند.

من!!

از: کریم زبانی

پیش سـرایم لبِ آبِ روان
باغچهٔ دلبرکی داشتم

خونِ دلی خوردم و با دستِ مهر
یاسی و سرو و چمنی کاشتم

یاس شکوفا شد و سرو سهی
سبز شد و قامت والا گرفت

خاک به سبزینه چمن فرش شد
رنگ زمرّد به سراپا گرفت

صبحدمی دیدم و گفتم ز شوق
به به از این یاس که من کاشتم

رنج من این باغچه را سبز کرد
من قد این سرو برافراشتم

«باغچه فریاد برآورد: هی!»*
من، گل و سرو تو بپا داشتم

ریشهٔ او تا که به خاکم نشست
شیرهٔ جان در رگش انباشتم

آب که در چرخهٔ جاوید خویش
موج زنان، رقص کنان می گذشت

تا که هیاهوی من و او شنید
چین به جبین داد و تَرش روی گشت

گفت که من گر ندویدم به عشق
در رگ هر دانه و برگ و برش

کی ز زمین توش و توان می گرفت
تا که کند راست به بالا سرش

آب، در این چرب زبانی که مهر
سرزد و خوش معرکه را گرم کرد

پرتو زر ریخت به هر بام و در
من منمی کرد و بی آرم کرد

گفت که: از پرتو جانبخش من
دانهٔ خشکیده صنوبر شده

یا که یکی خشک نهال حقیر
نارون سبز تناور شده

پیـر جهانـدیدهٔ روشن دلی
عارف وارستهٔ فرزانه ای

بود در آنجا و «منم» ها شنید
گفت به لبخندِ حکیمانه ای

«هر چه که بینی ز سپید و سیاه»**
یا که ز حیوان و جماد و گیاه

حلقه ای از سلسلهٔ هستی است
«در پی کاری است در این کارگاه»**

دیدهٔ خودبین تو ببندی اگر
باز شود چشم جهان بین تو

آینه کن دل به صفا تا شود
جامِ جمِ رازِ نِهانِ بین تو

* مصرع از سلیمان واثقی، که ترانه اش الهام بخش این سروده شده است.

** از حکیم نظامی.



مروری بر زندگی و آثار نظامی گنجوی

از: محمد علی جم‌نیا

تاریخ اختلاف نظر وجود دارد و نگارنده‌های مختلف سال‌های بین ۵۳۰ تا ۵۵۱ را خاطر نشان ساخته‌اند. تاریخ مرگ این شاعر نیز همانگونه مشکوک است و به روایت سعید نفیسی در بین سال‌های ۵۹۹ تا ۶۰۶ و یا ۵۹۹ تا ۶۰۲ به روایت وحید دستگردی است.

نظامی در مدت زندگی خود سه مرتبه ازدواج کرد ولی هر کدام از همسرانش به نحوی در سنین جوانی درگذشتند. همسر اول وی قبل از اتمام خسرو و شیرین و همسر دوم او پیش از اختتام لیلی و مجنون به سرای باقی شتافت. در پایان اقبالنامه، نیز نظامی در سوگ از دست دادن همسر سوم خود ناله سر می‌دهد. از او تنها یک پسر به نام محمد بجای ماند که وی در پایان خسرو و شیرین از او یاد می‌کند که هفت سال دارد و در آغاز لیلی و مجنون می‌گوید که او ۱۴ ساله است.

معلومات و عرفان نظامی

نظامی از همه علوم زمان خود بهره کافی داشت و در موارد مختلف از معلومات خود در آثارش بهره می‌جست. دامنه مطالعات او شامل صرف و نحو، اخترشناسی، علوم الهی و طبیعی، طب و حتی کشاورزی و صنعت می‌شد.

که دیده است بر هیچ رنگین گلی ز من عالی آوازتر بلبلی
به هر دانشی دفتر آراسته به هر نکته‌ای خامه‌ای خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی جداگانه در هر فنی یک فنی
(شرف‌نامه، ص ۴۳)

جامی در نوحات الانس می‌گوید: «نظامی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهره‌ای تمام بوده اما از همه دست‌باز داشته و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه می‌گوید:

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم یا یکایک نهفته‌های علم
خواندم و سر هر ورق جستیم چون ترا یافتیم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم و آن خدا بر همه ترا دیدم
از اشعار نظامی می‌شود استنباط کرد که وی فردی موحد و به

«خامه مشکین شمامه در شرح اوصاف حمیده و افعال پسندیده آن برگزیده با وجود دو زبان، زبان عجز می‌گشاید و قوت ناطقه به مرتبه جهانگیری در تقریر وصف اشعار آبدارش اقرار و اعتراف به تقصیر می‌نماید...»

اینچنین است که فخرالزمانی قزوینی، نویسنده تذکره میخانه، نظامی گنجوی را می‌ستاید. نظامی در ادبیات فارسی به مرتبه‌ای گرانقدر است که تنها عده معدودی از ادبای ایرانی قابل مقایسه با وی می‌باشند. به گفته استاد سعید نفیسی قدرت تصور نظامی در آوردن تشبیهات و کنایات و استعارات چنان بود که دیگران جرأت نکردند پای را به آن اندازه فراز بگذارند. در عین حال استاد وحید دستگردی تنها فردوسی و سعدی را هم پایه نظامی می‌داند. بدین گونه نظامی بسیاری از شعرا و ادبای پس از خود را تحت تأثیر قرار داد چنانکه بر روش وی به داستان‌سرایی پرداختند.

نام و نسب این شاعر توانا الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید و ملقب به نظامی می‌باشد. نظامی در باره نام خود در آغاز لیلی و مجنون می‌گوید:

مادر که سپند یار دادم با درع سپند یار زادم
در خط نظامی ار نهی گام بینی عدد هزار و یک نام
و الیاس کالف بری ز لامش هم با نود و نه است نامش
ز اینگونه هزار و یک حصارم با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج هم ایمنم از بریدن گنج
مولد و مسکن وی شهر گنجه در آذربایجان است که در آن زمان

شهری آباد و محل سکونت اقوام و نژادهای مختلف بوده است. این شهر بعدها روی به ویرانی نهاد و شهر کنونی گنجه به دست شاه عباس صفوی بازسازی گردید. در تذکره الشعرا، دولت‌شاه می‌گوید که پدر نظامی از حوالی فراهان قم به طرف شمال کوچ می‌کند و چون به این شهر می‌رسد در آنجا سکنی می‌گزیند و دختری را به عقد نکاح خود درمی‌آورد. ثمره این ازدواج نظامی است که به گفته‌ای در بین سال‌های ۵۳۳ تا ۵۳۴ متولد گشته است. درباره این

اینست که اخی فرج زمانی از دنیا رفت که نظامی هفده ساله بود و در ثانی اخی فرج در زنجان بوده است و نظامی در گنجه و به زعم این شعر نظامی که :

توانم در زهد بر دوختن به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست زجا گر بجنبد شود بیخ سست
(شرفنامه ص ۴۴)

او مایل به مسافرت نبوده است. در ضمن هیچگونه مدرکی که نشانگر مسافرت اخی فرج به گنجه باشد در دست نیست. این اشکال را می توان در دو مورد رد کرد: اولاً تاریخ دقیق ولادت نظامی معلوم نیست و با توجه به تاریخ اتمام مخزن الاسرار که وی در حدود سی سال داشته، می توان تصور کرد که نظامی سالها تحت توجه معنوی اخی فرج بوده است. ثانیاً بیت بعد از دو بیت بالا نکته دیگری را روشن می سازد:

چهل چهل گشت و خلوت هزار به بزم آمدن دور باشد ز کار
(شرفنامه، ص ۴۴)

چهل چله و هزار خلوت را پشت سر گزاردن متضمن سنی بالا می باشد و به عقیده این نویسنده، نظامی مسافرت را در سنین میانسالی و کهنسالی به کنار گذارده بود. با بیان تمام این تفصیلات احتمال دارد که نظامی در جوانی به خدمت اخی فرج زنجانی رسیده و توانسته با وی ارتباط معنوی قوی برقرار کند، بطوری که حتی پس از مرگ وی نیز با او رابطه معنوی داشته است. چنانکه در جای دیگر شاعر از رابطه ای معنوی با خضر که راهنمای سالکان است، صحبت به میان می آورد:

مرا خضر تعلیم گر بود دوش به پندی که آمد پذیرای گوش
(برات زنجانی ص ۴۱)

و یا :
چو دلداری خضرم آمد به گوش

دماغ مرا تازه گردید هوش
(شرفنامه ص ۵۴)

آیا می توان گفت که منظور وی از خضر حقیقت روحانی اخی فرج بوده باشد؟

در باب عقاید عرفانی وی به ایجاز چند مثال می توان آورد. مهمترین اصل اعتقادی وی یعنی توحید را می توان در ابیات زیر دریافت:

نه هر ک ایزد پرست ایزد پرستند چو خود را قبله سازد خود پرستند

اصول دین اسلام بسیار پای بند بوده است. وی در بسیاری از اشعار خود از معانی آیه های مختلف قرآن استفاده کرده و درسهایی از توکل، صبر و شکر به خواننده می دهد. برای مثال در اشاره به آیه شریفه *انا نحن نحیی و نمیت و الینا المصیر* (سوره ۵۰ آیه ۴۳) می گوید:

پدید آور خلق عالم تویی تو میرانی و زنده کن هم تویی
(شرفنامه ص ۷)

و یا در اشاره به آیه شریفه: *و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا* (سوره ۳۳، آیه ۷۲) می سراید:

تا تو و این زنگی و رومی تراست داغ جهولی و ظلومی تراست
(مخزن الاسرار ص ۹۷)

امثال این گونه اشعار در آثار وی بسیار است. آثار وی شامل بسیاری از نکات اخلاقی نیز است، چنانکه ابیات زیر خود گویای این مطلب است:

گر مریدی چنانکه رانندت بر رهی رو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش در توکل کم اعتقاد مباش
(هفت پیکر ص ۴۶)

به شکر م رسان اول آنگه به گنج نخستم صبوری ده آنگاه رنج
(شرفنامه ص ۱۰)

با اینکه سخن به لطف آست کم گفتن هر سخن صوابست
کم گوی و گزیده گوی چون در تا ز اندک تو جهان شود پر
(لیلی و مجنون ص ۴۷)

خواری خلل درونی آرد بیداد کشی زبونی آرد
(لیلی و مجنون ص ۵۳)

خرسندی را به طبع در بند می باش بدانچه هست خرسند
(لیلی و مجنون ص ۵۵)

در رقص رونده چون فلک باش گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه می کش ار توانی بهتر چه ز بار کش رهانی
(لیلی و مجنون، ص ۵۶)

اکثر محققان در صوفی بودن وی هم عقیده هستند. ولی نکته جالب توجه اینجاست که اگرچه نظامی تقریباً از تمام وقایع زندگی خود و افکار و عقایدش در اشعار خویش صحبت کرده، از پیر و مرشد خود نامی نبرده است. در تذکره الشعراء او را پیر و اخی فرج زنجانی دانسته اند، اما اشکالی که سعید نفیسی بدین تذکار گرفته

جدیدی که پیش از وی معمول نبوده نیز دست زده و در بسیاری از اشعارش از کلمات فارسی به جای کلمات عربی و یا یونانی استفاده کرده است. برای مثال:

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی بر او سخت شد درد آبستنی (شرفنامه ص ۸۱)

به سیر سپهر انجمن ساختند ترازوی انجم برافراختند (شرفنامه ص ۸۳)

که در اینجا کلمات "بارافکنی" را بجای "وضع حمل" و "ترازوی انجم" را بجای "اصطراب" آورده است.

قابل توجه اینست که زبان معمول شمال غربی ایران، بویژه آذربایجان و گنجه، زبان فارسی نبوده است و این زبان توسط حکمرانان سلجوقی که از طرف خراسان و شرق ایران آمده بودند، رواج پیدا کرد. از آنجا که فارسی زبان مادری مردم جامعه نبود، باید در مکتب‌ها و مدارس آموخته می‌شد. در نتیجه شعر فارسی تا قرن پنجم در آن نواحی رواجی نداشت. اما از این زمان به بعد سرودن شعر فارسی رونق گرفت و شعرای بسیاری با توجه به حمایت مالی حکام سلجوقی به این زبان شعر سراییدند. در قرن ششم با پا به عرصه نهادن شعرایی مانند خاقانی و نظامی، شعر فارسی به اوج شیوایی خود رسید. قدرت و نبوغ و خلاقیت نظامی به خصوص در سرودن شعر به جایی رسید که سبک وی پایه و اساس بسیاری از شعرای فارسی زبان بعد از وی گردید. بزرگانی چون سعدی (دربوستان)، خسرو دهلوی، خواجه کرمانی، جامی، شاه داعی شیرازی، بهایی عاملی همه در شیوه خود متأثر از وی بوده‌اند. استاد نفیسی از ۷۲ شاعر نام می‌برد که مثنوی‌هایی به سبک نظامی سروده‌اند. (ص ۱۳۶)

ساقی‌نامه و مغنی‌نامه

نمی‌توان از تأثیر نظامی بر ادبیات فارسی سخن راند و صحبتی در باب تأثیر وی در ابداع سبک ساقی‌نامه و مغنی‌نامه نمود. این نوع شعر ابیاتی است چنده شعرا در ابتدای یک مثنوی خطاب به ساقی و خواستن باده از وی و از بی اعتباری دنیا و زندگی صحبت کرده‌اند و در عین حال پند و اندرز می‌دهند نیز به خواننده می‌دادند. قدیمی‌ترین ساقی‌نامه‌هایی که امروزه در دست است از لابلای اسکندرنامه نظامی توسط فخرالزمانی قزوینی جمع‌آوری شده است. اما از قرار معلوم قدیمی‌ترین ساقی‌نامه به فخرالدین اسعد

ز خود برگشتن است ایزدپرستی ندارد روز با شب هم نشستی (خسروشیرین ص ۸)
بسی منزل آمد ز من تا به تو نشاید ترا یافت الا به تو (شرفنامه ص ۱۲)

در تعریف عشق (خسرو و شیرین ص ۳۳ و ۳۴) می‌گوید:

فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد و یا:

گر اندیشه کنی از راه بینش به عشق است ایستاده آفرینش از آنجا که صوفیان ارزشی برای عقل جزوی قائل نیستند، نظامی می‌گوید:

عقل آبله پای و کوی تاریک و آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد گر پای درون نهد بسوزد

شعر نظامی

زندگی شاعرانه نظامی از اوان جوانی با سراییدن مخزن‌الاسرار شروع شده و تا پایان عمر ادامه داشت. بعد از این اثر نظامی پنج کتاب دیگر به نام‌های خسرو شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه را نیز به نظم درآورده است که مجموعاً در پنج بحر مثنوی سراییده شده و به خمسه نظامی معروف گشته است. علاوه بر خمسه تنها اثر دیگری که از وی باقی مانده است دیوان اشعار اوست، و خود وی به اثر دیگری اشاره نکرده است.

در اشعار نظامی لطافتی است که شاید نتوان به راحتی در آثار شعرای دیگر ایران زمین یافت. وی از موقعیت و وضع جامعه خود از غنی و فقیر سخن رانده است و اگر چه هر کدام از خمسه خود را به حاکمی اهدا کرده است، اما آن محض تملق نبوده، بلکه هر اثر مانند آینه‌ای موقعیت جامعه را برای آن حاکم منعکس ساخته است. به گفته‌ای، غزلیات سعدی و حافظ مانند آب زلالی است که گل آلود بودن قبلی و لایه ته نشین شده را نمایانگر نیست. اما آثار نظامی نمایانگر تمام طبقات جامعه از زلال و تیره و پاک و ناپاک است.

نظامی تصاویری زیبا از عادات و رسوم و معتقدات مردم ارائه داده و در این راه از تشبیهات و کنایات بسیاری استفاده نموده است. گاهی در این استفاده چنان زیادی روی کرده که معنی شعر خود را دشوار ساخته است. وی در ضمن به ایجاد ترکیبات و تلفیقات

۳۰ یا ۴۵ سال نوشته شده است. لازم به توجه است که خود نظامی این مجموعه را ختمه نام نهاد و این اسم بعدها به این مجموعه اطلاق شد.

گذشته از این مجموعه نظامی دیوان شعری نیز داشته است و خود به آن اشاره می کند:

غزل‌های نظامی را غزالان زده بر زخمه‌های چنگ نالان
(خسرو و شیرین، ص ۴۵۲)

و یا:

روزی به مبارکی و شادی بودم به نشاط کیهادی
ابروی هلالیم گشاده دیوان نظامیم نهاده
(لیلی و مجنون، ص ۲۴)

این دیوان که حدود ۱۶۰۰ بیت می باشد به همت استاد سعید نفیسی و استاد وحید دستگردی مستقلاً جمع آوری شده است.

ختمه نظامی

از نظامی شش گنجینه در پنج بحر مثنوی به جای مانده است که هر کدام بنا به درخواست حاکمی سروده شده است و یا به پادشاهی اهداء گردیده اند.

اولین اثر او مخزن الاسرار است که نظامی در جوانی و به روایتی در حدود سی سالگی سروده است. تعداد ابیات آن دقیقاً مشخص نیست. استاد وحید دستگردی تعداد این ابیات را حدود ۱۲۰۰ بیت می شمارد، آقای زنجانی حدود ۲۳۰۰ بیت و استاد نفیسی حدود ۲۴۰۰ بیت می داند. این مثنوی در بحر سریع «مفتعلن مفتعلن فاعلان» سروده شده و به احتمال زیاد این بحر مثنوی ابداع خود نظامی است. اگرچه معروف است که شاعر دیگری به نام ابوشکور بلخی قبل از نظامی از آن بحر استفاده نموده است، اما چون متن آن اشعار در دسترس نیست نمی توان بطور یقین از آن سخن گفت. در باب مطالب این کتاب نظامی می گوید:

من که سراینده این نوگلم باغ ترا نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی می زلم بر سر کویت جرسی می زلم
عاریت کس نپذیرفته ام آنچه دلم گفت بگو گفته ام
(مخزن الاسرار ص ۳۵)

مطالب این مثنوی بکر است و قبل از او این مضامین بیان نشده است. این کتاب با نعت خدا و رسول اکرم و شرح معراج شروع می گردد و سپس به گفتار «دل معنوی» و رسیدن به آن مقصد در طی

گرگانی تعلق داشته که از میان رفته است. از آنجا که نظامی به آثار این شاعر توجه بسیار داشته است، در این روش شعری نیز از وی پیروی کرده و در حقیقت این سبک را زنده نگاه داشته است. باید توجه داشت که «ساقی نامه» از «خمریات» که قبل از نظامی چه در ادبیات فارسی و چه در ادبیات عرب فراوان یافت می شود متفاوت است. خمریات بحر و وزن بخصوصی ندارد ولی ساقی نامه حتماً باید به صورت مثنوی و در بحر متقارب گفته شود.

تکامل ساقی نامه تاریخچه جالبی دارد به این صورت که در ابتدا شعرا بر این گمان بودند که از لحاظ ادبی نمی توان بیشتر از دو و یا سه بیت ساقی نامه در ابتدای یک داستان آورده شود. بتدریج مورد استفاده های دیگری نیز (در مداحی برای مثال) پیش آمد که بر تعداد ابیات ساقی نامه افزود. بالاخره اولین ساقی نامه جداگانه (ولی به همراه یک داستان بلند منظوم) توسط خواجهی کرمانی در ضمن مثنوی همای و همایون سراییده شد. لیکن اولین ساقی نامه مستقل توسط حافظ شیرازی سراییده شد.

آثار نظامی

نظامی عارفی است داستانسرا. در این کار قدرت وی به حدی است که جزئیات و نکات عرفانی را در لابلای یک داستان چنان ارائه می دهد که هیچگونه لطمه ای به سلاست و روانی داستان وارد نمی آید، و اگر خواننده به این روش وی آشنایی نداشته باشد به راحتی ممکن است از وجود این نکات عرفانی بی خبر بماند. بر خلاف مولوی که وی در میان داستان و قصه به تشریح نکات عرفانی و اخلاقی می پردازد و در نتیجه بدست گرفتن رشته مطالب و دنبال کردن بسیاری از روایات مثنوی مشکل می شود.

از نظامی شش مثنوی در پنج بحر باقی مانده است که خود از آنان در شرفنامه (ص ۷۸) یاد می کند:

هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنج‌های کهن ساختم
در او نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ
وز او چرب و شیرینی انگیختم
به شیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سر پرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
وز آن قصه چون باز پرداختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری
زمن کوس اقبال اسکندری
ختمه نظامی جمعاً حدود سی و دو هزار بیت است که در طی

را با کاردی به قتل می‌رساند و در کنار معشوق به خواب ابدی فرو می‌رود.

این مثنوی شامل ۶۰۰۰ تا ۷۴۰۰ بیت و در بحر هزج و به وزن «مفاعیلن مفاعیلن فعولین» نوشته شده است. همانطور که مشخص است این داستان بر اساس روایات ایرانی نوشته شده، اما نظامی اولین شاعری است که آن را به نظم درآورده است. شاعرانی دیگر نیز نظیر رودکی و ابوشکور بلخی پیش از نظامی، اشعاری بر این وزن سروده اند که متأسفانه از بین رفته است. تنها اثر باقیمانده در این وزن (که قبل از نظامی سروده شده) ویس و رامین اثر فخرالدین اسعد گرگانی است. پس از نظامی عطار جواهر الذات، الهی نامه، اسرارنامه، و خسرونامه را در همین وزن سروده است.

مثنوی سوم نظامی، لیلی و مجنون، به درخواست شروانشاه جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر (پادشاه قسمت اعظم قفقاز و اران) نوشته شده، و احتمالاً به سال ۵۸۴ نیز به اتمام رسیده است. این مثنوی در بحر مُسَدَّسِ اخرب مقبوض و بر وزن «مفعول مفاعیلن فعولن» نوشته شده و در حدود چهار تا پنج هزار بیت است. موضوع این مثنوی بر اساس روایات قدیمی عرب است، و داستان آن حکایت عشق امیرزاده عربی به نام قیس - که بعدها در داستان به سبب عشق جنون آمیزش لقب مجنون می‌گیرد - و دختر امیر قبیلۀ دیگری به نام لیلی است. سراسر داستان سخن از ناکامی‌ها و درد هجران این دو عاشق است. مجنون عاشق، سگ کوی لیلی را به محبت می‌نوازد، و لیلی از باد خیر از معشوق می‌گیرد. سرانجام نیز لیلی در فراق مجنون جان می‌سپارد و مجنون سر بر مزار محبوب گذارده و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.

اما نکته جالب در این است که عشق مجنون و جنون او زبازند خاص و عام است، حال آنکه از حال دل لیلی کس خبر ندارد. داستان عاشقانه لیلی و مجنون مورد توجه عرفا و ادیبان صوفی بسیاری قرار گرفته است:

همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب

همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می‌روم

(دیوان عطار ص ۴۸)

مجنون رخ لیلی دیوانه نمی‌گردد

گم گشته کوی او آواره نخواهد شد

(دیوان نوریبخش ص ۳۳)

دو چله و چند خلوت ادامه می‌یابد. نظامی با بیان داستان‌های کوتاه و مثال‌های مختلف مقصود خود را توضیح می‌دهد. مطالب این کتاب بعدها سرمشق بسیاری از بزرگان عرفا شد و شعرای بسیاری به این وزن و روش شعر سرودند. می‌توان از میان آنان روضة الانوار خواجوی کرمانی، مطلع الانوار امیر خسرو دهلوی، و تحفة الانوار شیخ عبدالرحمان جامی را نام برد. نظامی مخزن الاسرار را به نام ملک فخرالدین بهرام شاه که پادشاه قسمت جنوبی قفقاز و شمال کردستان بوده است نوشت و در ازای آن ۵ هزار دینار و ۵ سر استر راهوار جایزه گرفت. این اثر در سال ۵۵۲ به اتمام رسید.

پس از مخزن الاسرار، خسرو شیرین به نام اتابک قزل ارسلان به سال ۵۸۰ به اتمام رسید. نظامی این اثر را شخصاً در تنها مسافرت زندگی خود به خدمت ممدوح خود رسانید. مقام زهد و تقوای وی در چشم قزل ارسلان چنان بالا بود که وی هنگام ورود نظامی دستور داد که بساط باده گساری را جمع کنند که موجب بی‌احترامی به چنین شخصیتی نگردد.

موضوع این مثنوی روایت عشق خسرو پرویز، شاه ایران، و شیرین، شاهزاده خانم ارمنستانی است. داستان از جدایی‌ها و ماجراهای این دو دل‌داده سخن می‌گوید، تا فرهاد نامی عاشق شیرین می‌شود. پادشاه ایرانی از بیم از دست دادن شیرین، فرهاد را فریب داده و شرط ازدواج او با شیرین را، کندن راهی در کوه بیستون قرار می‌دهد. و فرهاد عاشق یک تنه و تیشه به دست مصمم می‌گردد تا بیستون را برای معشوق خویش از جای برکند.

این تم کوه شکنی بعدها در فرهنگ صوفیانه ایران رایج شد و عرفای ایران از آن مثال‌های زیبایی در رابطه با خودشکنی آورده‌اند. از این قبیل است:

فرهاد شو و بکن به مستی با تیشه ذکر کوه هستی

(دیوان نوریبخش ص ۱۲۴)

اما پادشاه که شکست را، عاقبت کار خود می‌بیند حیلۀ ای دیگر می‌اندیشد و فرهاد را در میان کار از بین می‌برد و سرانجام خسرو و شیرین به وصال می‌رسند. اما جالب آنست که داستان در اینجا خاتمه نمی‌یابد و شیرویه، پسر خسرو از همسر اول وی، که از طرفی مدعی سلطنت است و از طرف دیگر عاشق شیرین، او را شبانه در خواب به قتل می‌رساند و خواستار شیرین می‌شود. لیکن شیرین که در عشقش به خسرو پایدار است به هنگام دفن خسرو خود

در کشکول شیخ بهایی آمده است که در روز رستاخیز هنگامی که شهدای عشق به خدمت حق می روند، لیلی تنها خواهد رفت، از آن رو که او در حالی از دنیا رفت که هیچکس از عشق او به مجنون خبر نداشت، در صورتی که عشق مجنون به لیلی را همگان می دانستند. این روایت قبل از نظامی به نظم درنیامده بود، ولی بعد از وی شعرای بسیاری مانند جامی، هاتفی و خسرو دهلوی این داستان را به گونه های مختلف به نظم درآورده اند.

مجموعه چهارم نظامی "هفت پیکر" یا "بهرام نامه" نام دارد که در بحر "خفیف مسدس مقطوع" و بر وزن «فاعلاتن مفاعیلن فعلان» و اضافه بر ۵۰۰۰ بیت سروده شده است و به سلطان علاء الدین کرب ارسلان که بر قسمتی از شمال آذربایجان و جنوب قفقاز سلطه داشت، به سال ۵۹۳ هجری اهداء گردید. قبل از نظامی، سنایی حدیقه الحقیقه و سیرالعباد الی المعاد و چندی دیگر از آثار خود را بر این وزن سروده بود. همچنین معروف است که ابوشکور بلخی یک مثنوی بر این وزن داشته که از میان رفته است. و پس از وی سلسله الذهب جامی و جام جم اوحدی مراغه ای و شاه و درویش هلالی جغتایی بر این وزن سروده شده اند.

موضوع کتاب هفت پیکر شرح می خوارگی ها و بزم های معروف بهرام پنجم معروف به بهرام گور، چهاردهمین پادشاه سلسله ساسانی است که در طی آن نظامی با چیره دستی بسیار، و با استفاده از تشبیه و کنایات و اصطلاحات و استعارات به ترسیم دربار وی می پردازد.

در این حکایت، بهرام در کشور یمن در قصری که برای او ساخته شده بزرگ می شود، و تعلیمات لازم در شأن و مقام خود را می بیند. سپس بعد از مرگ پدر به ایران می رود و ادعای تاج و تخت می کند.

داستان از آن جهت هفت پیکر نامیده می شود که بهرام به تصاویر هفت شاهزاده خانم که بر دیوارهای یکی از تالارهای قصر وی ترسیم شده اند دل می بازد، و پس از به دست گرفتن تاج و تخت با این هفت دختر ازدواج می کند، و دستور ساختن هفت گنبد و بارگاه برای آنها می دهد. این حکایت سراسر شرح عشق بازی ها و شراب خواری های این پادشاه جوان با هفت شاهزاده است، و البته خالی از شرح حوادث سیاسی و نبردهای او نیز نیست.

بهرام گور که به سبب علاقه به شکار گورخر بدین نام لقب یافته است سرانجام از اعمال خویش توبه کرده و راه خداپرستی را پیشه

می گیرد:

از سر صدق شد خدای پرست داشت از خویشتن پرستی دست
(هفت پیکر ص ۳۴۹)

اما عاقبت شاه آن است که در پی تعقیب و شکار گوری به درون غار گور رفته و از آن باز نمی گردد. و بدین گونه کار وی پایان می پذیرد.

نظامی پنجمین و ششمین مثنوی خود، یعنی شرفنامه و اقبالنامه را در بحر "مقارب مثنی" بر وزن "فعولن فعولن فعول" سراییده است. این دو مجموعه شامل ده تا یازده هزار بیت است. این وزن در ایران قبل از اسلام متداول بوده و از آن فردوسی در شاهنامه استفاده کرده است. از شعرای دیگری که از این وزن استفاده کرده اند می توان رودکی و ابوشکور بلخی (درآفرین نامه) را نام برد.

این دو مجموعه درباره زندگی اسکندر مقدونی است که شخصیتی رویایی و خیالی پیدا کرده است. از قرار معلوم کتبی منشور درباره اسکندر در ایران قدیم موجود بوده که نظامی از آنان استفاده بسیار کرده است. شرفنامه در حدود ۷۰۰۰ بیت و در شرح وقایع قسمت اول زندگی اسکندر است که وی به دنبال کشورگشایی و افتخار و نیک نامی بوده است. نظامی این مجموعه را به خاطر علاقه شخصی سروده است، چنانکه می گوید:

گر این نامه را من به زر گفتمی به عمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بر این کار داشت چو من کمزنان عشق بسیار داشت
مراد داد توفیق گفتن خدای ترا باد تأیید و فرهنگ و رای
(شرفنامه ص ۵۲۷)

لیکن هر دو این مجموعه را به نصره الدین ابوبکر محمد بن ایلدگز پسر اختان شروانشاه هدیه کرده است. این کتاب به سال ۵۹۵ به اتمام رسیده است و نظامی آن را از حیث معانی و سخن نغز از دیگر کتب خود برتر می داند (نفیسی ص ۱۱۵).

اقبالنامه درباره قسمت دوم زندگی اسکندر است که وی پس از فتوحات و کشورگشایی های خود به دنبال معنی والتری از زندگی می گردد. این کتاب با شرح مرگ نظامی به اتمام می رسد. معلوم نیست که آیا نظامی خود فرصت اتمام این مجموعه را داشته یا دست اجل فرصت این کار را به وی نداده و شخص دیگری آن را به پایان رسانیده است.

نظامی در اسکندرنامه که گاهی به جمع شرفنامه و اقبالنامه

گر تو خواهی که دل و دین به سلامت ببری
 خاک پای همه شو، تا که بیایی مقصود
 سالها بر در دل همچو ایازی باید
 تا میسر شودت خدمت سلطان محمود
 طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
 صدق پیش آر، که ابلیس بسی کرد سجود
 ای نظامی، چه زنی حلقه برین در شب و روز
 که از این آتش سوزنده نیایی جز دود
 (دیوان نظامی، ص ۲۸۵)

* * *

فهرست منابع

- برات زنجانی، احوال و آثار و شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۰.
- بهای عاملی. ۱۳۶۲ ش. کشکول، ترجمه بهمن رازانی، انتشارات چکامه، تهران.
- دولتشاه سمرقندی. ۱۳۳۷ ش. تذکره الشعراء، چاپ پدیده، تهران.
- سعید نفیسی. ۱۳۲۸ ش. دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی شامل شرح احوال و آثار نظامی، کتابفروشی فروغی، تهران.
- شاه نعمت الله ولی. ۱۳۶۹ ش. دیوان اشعار، به سعی دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللهی، تهران.
- عطار. ۱۳۶۲ ش. دیوان غزلیات، به اهتمام تقی تفضلی، نشر مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.
- فخرالزمانی قزوینی. ۱۳۶۷ ش. تذکره میخانه، چاپ اقبال، تهران.
- نظامی. ۱۳۱۳ ش. مخزن الاسرار، تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
- نظامی. ۱۳۱۴ ش. خسرو شیرین، تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
- نظامی. ۱۳۱۵ ش. لیلی و مجنون، تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
- نظامی. ۱۳۱۶ ش. هفت پیکر، تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
- نظامی. ۱۳۱۷ ش. شرفنامه، تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
- نظامی. ۱۳۱۷ ش. اقبالنامه، تصحیح وحید دستگردی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.
- نوربخش، دکتر جواد. ۱۳۷۰ ش. دیوان نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللهی، تهران.
- وحید دستگردی. ۱۳۱۸ ش. گنجینه گنجوی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران.

اطلاق می گردد، قدرت و تسلط خود را بر علوم نظیر تاریخ ملل و ادیان و نکات باریک فلسفی نشان می دهد. اسکندر نامه مانند بوستان و گلستان سعدی کتابی است شامل مسائل اجتماعی و اخلاقی. حتی می توان گفت که سعدی در تدوین این دو اثر خود از اسکندرنامه نظامی الهام بسیار گرفته است. اما در مقام مقایسه این دو شاعر می توان گفت که از مزایای شعر سعدی روانی و سادگی آن است که عارف و عامی به سادگی به معنای آن راه پیدا می کنند، در حالیکه شعر نظامی گاه بسیار سخت و دشوار می گردد.

غزلی از نظامی

اگر چه مثنویات نظامی از شهرت بی همتایی برخوردار است، متأسفانه دیوان اشعارش کمتر مورد توجه قرار گرفته است. مثنوی های نظامی او را مانند پدر بزرگی مهربان ترسیم می کند که برای نوادگان خود داستان می سراید، در حالیکه غزل های او از دلی شیدا و سری مست از عشق نشان دارد.

دوش رفتم به خرابات، مرا راه نبود
 می زدم نعره و فریاد، کس از من نشنود
 یا بند هیچ کس از باده فروشان آنجا
 یا که من هیچ بدم، هیچ کس درنگشود
 پاسی از شب چو بشد، بیشترک یا کمتر
 رندی از غرفه برون کس در رخ بنمود
 گفت خیرست؟ در این شب که تو دیوانه شدی
 نغمه پرداختی، آخر، بنگویی که چه بود
 گفتمش در بگشا، گفت برو، هرزه مگویی
 کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
 این نه مسجد، که به هر لحظه درش بگشایند
 که تو دیر آبی و اندر صف پیش افتی زود
 این خرابات مغان است، درو زنده دلند
 شاهد و شمع و شراب و غزل و بانگ و سرود
 هر چه در جمله آفاق در این جا حاضر
 مؤمن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود
 سر کوشان عرفانست و سران کعبه
 دوستانشان چو خیلند و رقیبان نمرد
 سر و زر هیچ ندارند درین بقعه محل
 سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود